دیوان غفران

شامل

چهار تقریظ و اشعاری در مضامین اجتماعی و بیداری وجدان و تزکیه نفس و اخلاق

مجموعه‌ای از آثار مذهبی، عرفانی، عشقی، تاریخی، و کلامی تضمین از اشعار که مصرع اول
آنها منقول شده است. و رباعی مناجات تجلیل و سوگنامه و ادوار روز و ادبی اثر از نمونه
نثر شاعر در کتاب سقیفه با انضمام «سخنی از دل خاک»

این اثر ناچیز را به فرزند عزیزم دنا غفرانیان هدیه می‌نمایم

نام کتاب : دیوان غفران

نام نویسنده : حسن غفرانیان

تعداد صفحات : ۱۹۲ صفحه

قطع : وزیری

چاپ : اول

تیراژ : یکهزار جلد

تاریخ انتشار : اسفند ماه ۱۳۶۸

ناشر : انتشارات یگانه

پند به فرزند

فرزند عزیز قرّة العین وفا — حامی بودت در همه احوال خدا

این نکته ز من همیشه کن نصب العین — همواره بده یاد خدا در دل جا

الله و محمّد و علی در همه حال — باشند پناه تو و هم راهنما

خواهم که همه عمر بمانم با تو — امّا چکنم اگر خدا ساخت جدا

از درگه حق سعادتت خواهانم — مامت تو بسپرم تو را هم بخدا



بتعلیم فاضل فرزانه دکتر محمد باقر محقق

ریاست محترم دانشگاه ادبیات و علوم انسانی

بسمه تعالی

دوست دیرینه ارجمند و فاضل عزیز خود هنرمند آقای حسن غفرانیان پس از چند سال خموشی یکباره
سر از جیب تفکر برآورده و از نهانخانه اندیشه ژرف‌نگر خود بیرون جستند تعلیمی به حیرت گشتند.
حقیر از طبع وقاد ایشان کم و بیش مطلع بودم و از قریحه سرشار ایشان گهگاه محظوظ می‌شدم
ولی از آنچه در اندرون دل این شوریده نهفته بود و بصورت نظم عارفانه و غزلیات عرفانی
و اشعار نغز و دلکش منصه ظهور رسیده بعنوان دیوان شعری بی‌خبر بودم تا اینکه صحایف نظم
دلپذیر این شوریده بدستم رسید مطالعه آن آثار مرا باعجاب و شگفتی واداشت و در دل
تحسین و ستایش نمودم.

در حقیقت اینگونه آثار که حاکی از سوز دل و قریحه خداداد است اثری جاودانه
و ثمره‌ای نغز دارانه است و برای همیشه وسیله‌ای جهت نام نیک و آثار خیر خواهد بود.
اثر علمی و ادبی و شعری (آنهم اشعار عارفانه و حکیمانه و اندرزگویانه) از زمره آثار باقیات
در طبق آیه شریفه (والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثواباً و خیر املا)
بهترین یادگار از برای شخص و نیکوترین اثر خیر برای انسان است.

خوش بحال افرادی که پس از مرگ خود آثاری این چنین برجای نهاده و در یاد و بنیاد آیندگان از آنها هم
وجود دارد خواه اثر علمی در حدود فقه و رجال، شعر و ادب . و اگر در قرآن کریم از بعضی شاعران
به نیکوئی یاد نشده صرفاً بخاطر مدیحه سرائی بیجا از پادشاهان و ستمگران و فرمانروایان
جور و اخاذی بعنوان صله و جایزه و نیز بخاطر «دو صد گفته چون نیم کردار نیست» که
بمنطوق آیه شریفه (وانهم یقولون ما لا یفعلون) بوده است ولی از اشعار سراپا اندرز و نصیحت
و نیز توام با عرفان و حکمت از سلسله آثاری است که مقبول و مرضی در نزد خداوند است
و ما شاهد بزرگان و عالمان و فقیهان و حکیمان می باشیم که آثار علمی خود را بطریق شعر نغز و دلکش خواه
فارسی و خواه عربی بمعرض بروز و ظهور رسانیده اند .
از اشعار مثنوی مولانا جلال الدین و از اشعار عربی حاجی سبزواری در لئالی المنتظمه معروف بمنظومه،
خود جهانی از حکمت و فلسفه و عرفان است که در قالب نظم فارسی و عربی آورده شده است
و اگر اسمی از حافظ و سعدی و فردوسی بعنوان مثال ذکر نگردیده است بخاطر منطوق (اَشهَرُ مِن اَن یُعرَف)
می باشند .
بهرحال حقیر باین دوست فاضل ارجمند درباره گردآوری چنین اثری متین و در عین حال خوشه چینی از آثار
شاعران نامدار فوق الذکر است تبریک میگویم و همواره سعادت و کامیابی روز افزون وی را
از خداوند متعال مسئلت دارم و آرزومندم که توفیق ربانی رفیق دائمی و همیشگی ایشان باشد

محمد باقر محقق

۶۲/۷/۷ امضاً

بقلم ضیاء احمدیه بانو دکتر هما [illegible]پور
استاد دانشگاه .

عروجات سخن پرداز شاعر :

با وجود اشتغالات فراوانی که در این روزها به کار تألیف کتابهای دانشگاهی دارم، جهت امتثال امر نازنین همه گیری
لذا از طبع دختر قان ، دیوان دست نویس را مطالعه کردم .

در آغاز این یادداشت باید بگویم در شور و شیفتگی شما نسبت به شعر و ادب و پیشتاز تجلی انگیز آن بیانگر
یافتن طبعی موزون را بار دیگر ثابت می‌کند ؛ گرایش‌های ذوقی نیز می‌تواند امری تلاشی باشد
چنانکه در این خانواده ، شما آغازگر و سالک این راه باشید !

باری، کسی در حد نه سخنور - بل اگر بتوان گفت - سخن‌شناس است پای نهادن بر ساحل این
دریای توفنده (ادب پارسی) نیز هراس‌انگیز است چه رسد به غواصی در آن . زیرا در شعر پارسی
با ابعاد گوناگون عرفانی ، فلسفی ، دینی ، حماسی ، غنائی و ... ، آن بحر بیکران
و آن اقیانوس بی‌پایان را که امواجش را [illegible] بردن عظمت و ژرفای آن را تنها از شناوران
باید چشم داشت نه « سبکباران ساحل‌ها » .

و من از این سفر چندساله دریایی ره‌آوردهایی دارم در حدی که از آنها هراسی دارم و چشم از صدف

احکام جزمی است در مورد پدیده‌های ذوقی، چه هنر افزون بر آنکه دارای جهات و اعتبارات مختلف است
از آنجا که آئینه تمام‌نمای زندگیست، همراه آن در درازنای زمان دستخوش دگرگونی و تحول میشود، ادبیات نیز
که صافی‌ترین آئینه و زلال‌ترین تراوش‌های ذهن بشر است از این قاعده مستثنی نیست، از سوئی
در این سفر آموزنده و تربیت کننده، زمان را بی‌رحم‌ترین و در عین حال منصف‌ترین نقاد دیده‌ایم که
بی‌هیچ حب و بغضی یا پروای تعریف و تکذیبی فی‌المثل فردوسی و مولوی و حافظ و سعدی را زنده
و جاودانه نگاه داشته است و شاعران دیگری چون «مجد همگر» را با رونق و تشعشع‌شان در معرض
ریشخند - هر چند هم در روزگار سعدی خود را همطراز وی می‌پنداشته است.

بنابراین :

اولاً : به هنرمندان و شاعران باید گفت در هر عصر و دوره‌ای ببالند و تا نه خاطر شماران قطعه
«هنرمند»، معتقد است غربال زمان، هر نقص خواهد گرفت. به تعبیر «حافظ» نیز از دردی
چنین رنج می‌برده است و فهم و ذوق نازل عوام‌الناس آزارش داده، بطوریکه شکوه کرده است

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

اما امروز هم زمان در امر صرافی خویش، این گوهر دردانه، (حافظ) را همراه آنچه دُرّ خزانه گهر
جاودانه‌اش را در چشم اعصار و قرون آراسته است. رنجیدگی خاطر وی را بیهوده می‌یابیم

«با آنکه تاریخ سروده شدن اشعارشان در دفتر ثبت نشده، می‌توان دریافت در شعر مورد بحث "هنرمند"
مربوط به سالیان پیش از این است. - چرا امروز آتش فتنه خشک و تر را با هم سوخته است ....
و جولانگاه هنرمند و بی‌هنر - هر دو از دست رفته!-

در هر حال، اگر مایه الهام این شعر، آثار بی‌محتوا، ضعیف و هذیان‌گونه همان حرف‌هاست در بازاری
که گمنامی ترجیح داده‌اند اصلاً این آثار - به صرف چاپ شدن در ردهٔ ادبیات و هنر زمان قرار می‌گیرد و نمی‌بایست
مایهٔ شکوه و نگرانی خاطر گردد چرا که در هر عصر و زمانی از این لاطائلات از ذهن‌های بی‌مایه فراوان ظهور کرده است
و به دلیل نازل بودن "فروتر از انتقاد" تلقی شده و بحث و فحص کردن دربارهٔ آنها تنها مایهٔ اتلاف عمر
و وقت به شمار آمده است. حتی پذیرش عام نیز نمی‌تواند تنها خط محبوب شود چه به قول جامی:

شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام

نه برای این ذوق، فهم و زمینه فرهنگی عوام الناس در مرحله پذیرش گزینشی از هنر و ادبیات یا هر
پدیده دیگر نمی‌شود هرگز ملاک و معیار سنجش صحیح نیست. تازه، خیال می‌کنم اگر خود شما به هنگام سرودن
این شعر، باد سموم و صرصری را در اعتقادات عوام ممکن است متوجه جامعه‌ای کنید پیش‌بینی می‌کردید:
از سلیقه عوام در مورد پدیده‌های هنری در راستی با خطر و حتی با ضرر است تا اینجا متأثر نمی‌شدید
و بر سیستم بنیان‌کن معتقدات عوام باد را ناچیز می‌دیدید! اما: اگر چنانچه درست سخن‌سنجان
جناب «ادیب صابر»، معتقدند و آنچنانکه از دو شعر «انس منحط» و «هنرمند» دریافته می‌کنم

شما براستی از شعر نو و نوگرائی در ادبیات و هنر متنفر باشید جای حرف بسیار است زیرا :

همچنانکه زندگی راکد نیست و همراه زمان جریان دارد، هنر ادب و ضابطه های هنری پدیده های پویا هستند نه ایستا. با علم به آنکه هنر در طی زمان تحول می پذیرد. بر عکس دانش و فن هر به تکامل می رسد، چه تکامل در هنر مفهوم ندارد. بنابراین، اصول و موازین مثلاً شعر همراه زمان و متناسب زندگی هر عصر دگرگون می شود و این از رسالت های حتمی هنرمند است.

در بحث به اندیشمندان جامعه خویش، دیدگاهی نو، حرفی تازه و جهان بینی جدیدی داشته باشد اگر شعر و ادبیات قرن بیستم در ویژگی های زمان را منعکس نکند و فی المثل اگر نام و تاریخ بر آن درج شود از هر قرن یا دوره هم قابل تشخیص نباشد جز تقلیدی نارسا و کوششی ناکام برای عرضه استعدادهای ذهنی نیست !!!

شعر معاصر ایران - از دوره مشروطیت به بعد - رسالتی عظیم در جهت بیدار کردن اذهان مردم این سرزمین بر عهده داشته و با نزدیک شدن به زبان و مسائل جامعه، فرهنگ و ادب را از اختصاص داشتن به قشری معین بیرون آورده است و این، غیر از ترهاتی است که بنام شعر امروز، چون رگه یی از آب شور در این رودخانه پرعظمت جریان داشته است و اصولاً قابل اعتنا نیست.

از پنج عنصر: عاطفه، تخیل، زبان، آهنگ (وزن)، شکل (قالب)، در شعر وزن تنها یک بخش را تشکیل میدهد و البته از جهت گوش پارسی زبان هر شعر را با وزن

به رسمیت می‌شناسند کاملاً حق با شماست. اما در شعر امروز به وزنی فقط ویژه نوع بخصوصی «شعر سپید» است. در اتفاق چندان عمومیت هم ندارد مثل بعضی از اشعار فروغ و بیشتر اشعار شاملو. اما از جهت اصول و موازین تازه‌یی در شعر پارسی ظهور کرده است بی‌آنکه حرمت و عظمت پیشینیان شکسته شود کاری شگرف در ادبیات معاصر ما صورت گرفته است. علاوه بر ورود مسائل اجتماعی و سیاسی در شعر معاصر - از جهت محتوا شکل و فرم شعر هم - آنها تحت قواعد ویژه‌یی تغییر یافته است. شعر امروز وزن خاص خود را دارد و در تقطیع کاملاً از فاعیلی و ارکان آن مشخص است و دارای ضابطه. منتها این فاعیلی بجای قرار گرفتن در مصرع‌های مساوی و مقید کننده، شاعر هرگاه مقابل فدای لفظ و قالب می‌کرده - در مصرع‌های مساوی تقسیم می‌شود و این ضرورت را جهان‌بینی و مفاهیم تازه‌یی در این قرن وارد شعر فارسی شده، موجب گردیده است و بهیچوجه نیز ادبیات کلاسیک ایران را نفی نمی‌کند. در عین حال در عامل بی‌ارزشی و بی‌اعتباری شعر امروز نیست همچنانکه در ادبیات غرب، عظمت آثار شکسپیر امروز بر همه صاحبنظران روشن است

---

(۱) حتی مولوی در زمان خود هم تشنه حرف تازه است:

هین سخن تازه بگو تا دل و جان تازه شود / وارهد از حد جهان، بی‌حد و اندازه شود

یا:

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن / که فارغ است معانی ز حرف و باد و هوا

با آنکه از پاره‌ای قواعد و اصول نقد شعر ارسطو پیروی نموده است. باید پذیرفت هر وقتی شعر ما ناگزیر زندگی و عصر شاعر به زبان و جهان‌بینی تکراری نداشت ناگزیر قالب‌ها و سنت‌های قراردادی نیز دستخوش دگرگونی می‌شود. فی‌المثل در شعر غنائی ایران، سعدی نمونهٔ والای آن است، وقتی سعدی شوق خویش را به دیدار معشوق چنین بیان می‌کند:

باز است در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است (۱)

برای همهٔ زمان‌ها به عنوان زبان، احساس و تعبیرات قرن هفتم زیبا و دلپذیر است. اما همین تعبیر را انسان امروز از شاعر امروز نه انتظار دارد و نه می‌پذیرد (۲) در شعر غنائی امروز، معشوق دیگر آن معشوق خیالی و موهوم کلاسیک نیست. روابط بین شاعر و معشوق، بسیار عادی است و هم‌آهنگ با زندگی روزمره. نمونه‌ها برای نمونه شعر «لحظهٔ دیدار» اخوان ثالث (م. امید) را شاهد می‌آوریم.

لحظهٔ دیدار نزدیک است

باز من دیوانه‌ام، مستم

باز می‌لرزد، دلم، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ!

های! نپریشی صفای زلفکم را، باد!

آبرویم را نریزی، دل!

لحظهٔ دیدار نزدیک است

(۱) ایهام زیبای بیت آن است که ابر در عین حال [illegible] منظور دوازده الله اکبر است از اذان [illegible] روزه‌دار [illegible]

(۲) [illegible] از مضمون [illegible] باشد [illegible] زیباست حیرت [illegible] و تقلید و تکرار [illegible] رسیده است [illegible] نخواهد بود [illegible] در اصل [illegible]

این شعر در عین حال در آزمونه یی جدا از وزن و قافیه مشخص برخوردار است با زبان و ویژگی های عصر خود از این عاطفه جاودانه (عشق) سخن می گوید و تردید نیست که خواننده امروز در عین التذاذ از تعابیر عاشقانه سعدی، با این زبان، این احساس و این تعبیر نزدیکی و اشتراک بیشتری دارد و این نه از کج سلیقگی و نافهمی بل، اقتضای زمان است، و نیست که: از نمط تحول زبان شعر و جهان بینی جدید کارهای شاعرانی چون شاملو، فروغ، سپهری و دکتر شفیعی در کنار شعر معاصر جهان قرار گرفته و به زبانهای متعددی ترجمه شده است.

بنابراین یکباره خط بطلان کشیدن بر آثار و ادبیات این عصر و آنرا متاعی بی رونق دانستن در مقوله نقد تأثیرگرائی و سلیقه است نه نقد علمی.

البته کم نیست تعداد نظایر منتقدانی که طبیعة شیوه خویش را بر شیوه و طریقه های دیگر ترجیح میدهند. اما انتقاد درست علمی بیش از هر چیز باید از شائبه طرفداری و هواخواهی بر کنار باشد.

وصولاً شعر پرنده است که برای پرواز به هوای آزاد و فضای بیکران نیاز دارد و اگر او را در قفس اصول و موازین منتج زندانی کنی میمیرد. روزگار فعلی ما گواه این مدعاست یا شگفتا: شعر دوره صفویه به بار گرفتار بودن در حوزه قاطع شریعت فقط و فقط بمحک اصول و مذهب سنجیده میشد، دوره رکودی جهت شعر و ادب پارسی بحساب می آید.

زیرا سنجیدن آثار او نه تنها با یک محک و مقیاس «مهتاب به گز پیمودن» است و منتقد را
از لطایف و بدایعی که از جهات دیگر ممتاز است در پدیده‌های ذوقی وجود داشته باشد، غافل خواهد گذارد
به هر حال،

ما نمی‌توانیم در این مجال کوتاه، در باب مطلبی چنین گسترده میدان سخن داد. البته هر انسانی با توجه
به زمینه‌های فکری، فرهنگی و ذوقی خویش در آفرینش یا درک گونه‌ای از پدیده‌های هنری آزاد است
اما در اینکه در انتخاب خوانش خویش چندان فریفته باشد که بر دیگران مهر انحطاط زند جای سخن دارد

اما:

ضمن سپاس از اینکه مرا در خور آن دانسته‌اید که بر مجموعه اشعارتان «تقریظ» بنویسم، نکاتی را
در باره آن معتقد و پای بندم یادآور شوم:

اولاً: به استناد «معرفت یا در از معرفت شأنش اجلی و اظهر باشد» دیگر مقدمه‌نویسان
بر دیوانتان. همگی واجد این شرط هستند، و اثری نوشته من محلی از اعراب نمی‌توانند داشته باشند

ثانیاً: یاران سه‌گانه شما با دقت و امعان نظر در اشعارتان واقعاً نکته‌ای را ناگفته نگذاشته‌اند.

ثالثاً: من خود از باب اینکه «مشک آن است که خود ببوید» با تقریظ نوشتن بر هیچ اثری موافق نیستم
و معتقدم لذت دریافت نکته‌ها را باید به خود خواننده واگذار نمود زیرا که یاری کردن خواننده در پیدا کردن
ظرائف و لطائف یک اثر، از لطف مطالعه می‌کاهد و اصولاً خواننده برای دیدن زیبائی‌ها و شگفتی‌های
یک نوشته نیاز به نورافکن دارد چندان قابل اعتنا نیست و آنکه ندارد از خاطرنشان کردن نکته

جدال می‌یابد و با تعریف و تهذیب نیز نظرش در مورد آنچه می‌خواهد تغییر نمی‌کند. این اعتقاد من است که: پیچیدگی معنی از ارکان و لوازم هنر و ادبیات است و این خواننده و بیننده است که باید در بالا بردن فهم و فرهنگ خود تلاش کند تا آن پیچیدگی‌ها و گره‌های دل‌انگیز و حکمت‌آمیز را بگشاید. و گرنه باز کردن گره‌ها و نهادن آن در برابر خواننده در واقع نقض غرض است.

اما بسیار خوب است که خودتان را پای‌بند یک نوع و فرم شعر (چه از لحاظ ظاهر و چه محتوا) نکرده و در گونه‌های متفاوت طبع آزمائی نموده‌اید. از این انواع شعر، من شما را در سرایش مثنوی موفق‌تر می‌بینم البته اینها، نظر من است و اگر پذیرفته نشود هیچ گله‌مند نخواهم بود.

برایتان موفقیت روزافزون آرزو می‌کنم

با احترام و ارادت خرداد ۶۳ «هما»

به قلم حقیقت پرور
سرهنگ اسحق شهنازی

حسن غفرانیان متخلص به «غفران»

تا عشق به پروانه درآموخته‌اند — زود در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند — کز روی موافقت به هم سوخته‌اند

«خاقانی»

مقدمه

«گوهری سالها در صدف گمنامی بسر برد، با فروغ معنویتش چشم دلها را خیره کرد...»

در سال ۱۳۲۵ شمسی با درجه سروانی از مرکز به شهرستان رشت، زادگاهم منتقل شدم، ضمن اشتغال به امور انتظامی و اداری، در جبهه ادب و ادبیات به منظور تقویت قوای دماغی خود چنین گذشته ممارست می‌کردم و نقوشی از چهره نوشته‌ها و سروده‌های جوانان بعضاً در آئینه جرائد گیلان و مرکز منعکس می‌ساختم. هرگاه با یار قدیم و صمیمی غفرانیان در نادی بیمه بازرگانان گیلان (در رشت)، از تأسیسات اداره متبوعش ملاقاتی دست می‌داد، ضمن تفقد حال، آثار نظمی و نثری‌ام را می‌ستود و با اشتیاقی وافر و تبسمی نمکین که پیوسته بر لبانش نقش بسته بود

می‌گفت فردی از مطالعهٔ آن غزل یا قصیده و یا مقاله‌ای که انتشار کرده و نگاشته‌ای محظوظ شده‌ام و لذت برده‌ام و من نیز بنا به ارزشی در احوال معمول و متعارف ضمن تشکر چون می‌گفتم تشویق «رئیس بانک» بر سبیل آداب‌دانی و حرمت‌نوازی است نه از باب دست‌اندرکار بودن در هنر سخن و سخنوری، زیرا اشتغال به مؤسسهٔ مالی آن هم در آشفته بازار تجاری و درگیری‌های سود و زیان، ضمن تحمل فشارهای زندگی چه قدر فرجه و فرصت برایم می‌گذارد که در سنجش‌های ادبی روزنامه‌ها نسبت به منظومات و مقالات با رأی دقیق شوم تا به حدی که مضامین و مفاهیمش هر روز کوچکترین ارتباطی با گوینده و نویسنده‌گری علمی و تراوشی عشقی دارد مضبوط حافظه و مرکوز خاطرش باشد و این امر شبیه به اجتماع نقیضین است و وی نیز هیچگاه به مصداق شعر صائب:

در گذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند
جنت در بسته از لبهای خاموشت دهند

کمترین حرفی از هنرش به میان نمی‌آورد و همیشه سکوت اختیار می‌کرد. به هیچ وجه در مخیلهٔ خاطر و مفکوره و ذهنم حتی سایه‌وار هم متصور نبود که مشوقم شاعری است توانا و ادیبی چکامه‌سرا که از خدای جل و علا موهبت طبع شعر را به وی ارزانی داشته و دانهٔ هنر ادبش در بارگاه عفافش بار داده است ولی برای احتراز از تظاهر سازی

و به پرتو حجب ذاتی و استغنای باطنی که عرضه کردن دُرّ و لآلی فرزانه اندیشه اش در بازار ذوق تماشائی
می کند. چون پروانه ای در لهیب شمع بینش بی خود سوخته و ساخته و مانند دلداده ای خسته از دردمند است
و با خود سوختگی عاشقانه در پی درمان می گردد:

مردان ز راه درد به درمان رسیده اند
«صائب» عزیز دار دل دردمند را

اگر چه به دوران متوسطه در نفتچر به مهرورزی گرایش بودم، در نگارش انشاء یک سر و گردن از سایر همدرسان آموزگاران
برتر بود و استعدادی شگرف و آتیه ای نگرداشت اما از قریحه خلاق و مبدع و مضمون پردازش غافل و
بی خبر بودم در چه مدتهاست به شعر، این لطیفه الهی و ملکوتی روی آورده و چه شبها بارور شده
و من نمی نگرم و چه فریادها از اعماق ضمیرش بر می خیزد و من نمی شنوم زیرا هرگاه سراینده
به حد و مرزی برسد که از عنوان و نگرش نغمه ها سر دهد و تا رود و جانها را به لرزه درآورد باید نگارش
بر اصول و مبادی قطعی و منطقی استوار باشد، و بر اثر آن، توالی ایام و سالیان رنج افزای ما
پشت سر بگذارد. چه، در وادی سوزان هستی، دست یافتن به آب حیات سخن
و قطره زلال معنی جز از خضر پی خجسته سعی و طلب از کسی برنمی آید:

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
چون نافه بریزید به چمن ناف سخن را
«صائب»

در جنگلی وحشتناک در بینی، دیو حسد وسوسه می کند و شیر غرور نعره می زند

ممکن است این درست گوهرشناسی باشد نه گوهرفروشی، که امثال بسیاری از همولایتی‌ها
او را به سخن آفرینی نمی‌شناسند و آنگهی به قول صائب:

همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان — یوسفی باید در بازار زلیخا بگذرد.

و از طرفی دیگر هم آثاری داشت تا این اندازه سکوت و موقوف نمی‌ماند و چنین چراغی فرا راه گرفته می‌شد:

پرتو مهتاب مستوری ندارد — در ازل بندی سر از روزن برآرد

باری، او را به زمان از دامن افقهای نیلگون به سرعت خاکستران غم و غربت الست می‌گذشت
و آبشار خروشان عمر، از فراز رنگهای طبیعت بر تخته سنگهای سرنوشت فرو می‌ریخت،
نیلگار در کارش جمع و تفریق است بین ما سنگ تفرقه در افکند و پس از سپری شدن ایام و لیالی
بسیار، دیگر او را ندیدیم و نه آثاری از او.

فرصت غنیمت است هم چنین رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها!

ثانیه از سال ۱۳۴۹ شمسی نفحات تسکین بخش خاطر لذا ادیب اریب ما

در ماهنامه (باغ صائب) که به کوشش شادروان خبیری ساماندی (موج) شاعر متعهد و فعال معاصر

در آن شرایط عارفی و مغاک ظلمت زده حیات، زود پرواز گوی انتشار می یافت موج گردید.

چنان که در یادبازگردآورنده منتقد و دانشمند (باغ صائب) همکار نزدیک داشتیم، جلوه فراگیر

سروده های بزرگ گرامی نظر دقت و فراستم را جلب کرد. هر ماه در می گذشت

آثر جاودانه ای از او می خواندم و بر تعجبم می افزود، زیرا می دیدم چکیده های کلامش پرمایه اش همه ویژگیهای

شاعران مذهبی را در بر دارد. بسیاری از مواد و عناصر دستاوردهایش که به سلک نظم در آمده

از آیات قرآن مجید سرچشمه گرفته و سرشار از تقوا و فضیلت و عشق ناب به نور ولایت

و حقیقت خاندان ائمه اطهار (ع) است.

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

اشعار عرفانی و اجتماعیش پیام آور آرمان والای انسانی در عرصه مبارزات روز در افزودن زندگی است

غزلیاتش از صفا و محبت دم میزند، هر دم از سیر در گلزار سلیقه اش، سرمستی و نشئه دوام را

فزونتر می یافتم. دانستم در بارها محضر بزرگان را درک کرده، مدتها ریاضت کشیده، سحرها

به عبادت و سفرها پرداخته و در خلوتکده دل با فرشتگان الهام و سروش راز و نیاز

داشته و زمزمه های دل انگیز سخن سالاران گذشته و حال را به گوش جان شنیده است

با حسرت از خواب سهمناک داعیه داری برخاستم و به محض اینکه به نعمت ملاقات آن
طرازندهٔ معانی نائل شدم گفتم از اندیشه تا امروز به گنجینهٔ سر به مهر دست نیافته‌ام ؟
هم قاصرم هم مقصر . غمض عین از خصایص ذاتی نیکان است . تبرک است از زبان
صائب تبریزی نوبرش بخوانیم :

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع　　اشک ندامت و عرق انفعال را

روزی در دولتسرای حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج آقا مرتضی رفیع دشتی معمار رشتی ، مراسم
سوگواری سالار شهیدان برپا بود سعادت ملاقات دست داد . ضمن تفقد حال گفتم گاهگاه دل به نور
اذکارت روشنی می‌بخشم و جان به تنور افکارت ملتهب می‌سازم :

هر دم از این باغ بری می‌رسد　　تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

با خصوصی در خور پاسخ داد اگرچه در برابر خورشیدهای معانی ذره‌ای ناچیزم ولی امتثال دوستان و مشتاقان ما را
خواه ناخواه منتخبی از دستنویس گفته‌هایم آماده کرده‌ام و چند روز دیگر برای غور و استقصاء
و در معرض نظر آن مشفق گرامی تقدیم می‌نمایم . باشد که مقبول افتد . آن دسته گلی دماغ پرور
همین دیوانی است که از آن بوستان پرگل و سنبل دست چین شده و در دامن صاحبدلان
را به روایح دلنشین و نغز خود معطر می‌سازد . بنا

شرح احوال :

حاج حسین غفرانیان فرزند مرحوم حاج عباس غفرانی، متولد ۱۳۰۰ شمسی مدتی است از سخنوران دینی و اخلاقی گیلان است و خالصاً لوجه الله و تقرباً الی الله والرسول ص، در مداحی و ستایش اهل عصمت و طهارت ع و ذکر مطالب اخلاقی، اجتماعی و عرفانی به منظور تهذیب نفس و تزکیه باطن استعداد و ابتکار را از خود نشان داده و در شعر «غفران» تخلص می‌کند.

پس از اخذ دیپلم ادبی به تحصیل مقدمات عربی و علوم قدیمه می‌پردازد و از محضر عالم ربانی و مجتهد صمدانی حاج شیخ علی بیانی قدس سره چندسالی در راه فراگرفتن ادبیات اسلامی به تعلیم و تلمذ می‌نشیند.

صائب شاعر مورد تعشق و تعلق خاطر وی است با چه خوش سروده :

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود   چون بوی گل ز سینه گلها برون روند!

آری :

سعی ناکرده در این راه به جایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد ببر

دوره‌های شاعری :

انگیزه دست یاری غفرانیان عزیز را به شعر می‌توان به سه دوره متمایز تقسیم کرد :

دوره اول :

همولایتی محترم و ارجمند ما از اوان صباوت به سائقه فطرت سلیم و ذوق مستقیم، صدق عقیدت و پاکی نیت به ضبط و ربط و جمع آوری اشعاری در مدایح و مصایب ائمه معصومین صلوات الله علیهم سروده شده می پردازد و چنین با مداحان معروف رشت مانند محمد کاظم محمد طلسچی، محمد جعفر فیاض و میر سرشار آشنائی داشته، جُنگها و سفینه های مراثی و مناقب آنان را به دست می آورد و از آن سرچشمه های معالی و معارف دینی، زلال معانی نوشار و از مضامین و مفاهیم آنها مستفید و مستفیض می گردد.

دوره دوم :

چنین گرایش مذهبی جوان مستعد و پرجوش و خروش آن روز به تدریج قوس صعودی می پیماید با قریحه شعری در نهاد وی به ودیعت نهاده شده بود آتش شوق خلق امثال و نظایر اینگونه اثرها در کانون سینه اش شعله ور می شود و مانند ازمنه گذشته بدون تشویق فرمانروایان و حکام وقت تنها با اقتباسی از قوافی و ردیفهای سرایندگان تمرین و ممارست می کند و هر گاه و بیگاه در تکایای عمومی رشت در به سرپرستی دلسوزانه مرحوم حاج مظلوم زاده اداره می شد به مطالعه دیوانهای شعرا و مداقه در تألیفات و تصنیفات حکماء و علمای مذهبی و علمی غور و بررسی می نماید.

و در نتیجهٔ خودجوش خستگی‌ناپذیر و کوشش ذاتی و کشش باطنی مانند رودی که به دریا روی می‌آورد به مرحلهٔ استغراق در ادبیات
فارسی و عربی می‌رسد.

تماشای مناظر و مرایای زیبا و باشکوه اندیشه‌های سخن‌سنجان نغزگفتار در چمن و بوستان پر گل
و گیاه جلوه‌گری دارد، «غضنفر» را از گوهرشناسی به گوهرفروشی سوق می‌دهد و دامنه و مشکند در خودی
نشان می‌دهد و کالای شعرش را به بازار ذوق عرضه می‌دارد و از «تتبع» به «تتابع» می‌پردازد و گاه دیدن
سوداگری معنوی هر مصنوعی در دکه کارگاه دل می‌سازد نه فروشنده‌ها را می‌بیند نه خریدارها را.
مشتریان پاکدل از کیفیت تار و پود مسطوره و منسوجاتش بهره‌ها انتقادی می‌کنند و برای جلای بیشتر،
شمشیر هنرش را صیقل می‌زند. گاهی در خود مقام سنجش بر می‌آید از همگامی و همدوشی با رهروان
تیزرفتار این طریق پرنشیب و فراز دستگیر شود و غضنفرانه گنجی پیدا می‌کند و با آمیزش احباب
صمیم و اصحاب کریم در پرتو دوستی ارتقاء داشتنها، روی‌ها آرزو داشتند، غضنفر زبان‌ها را به
سراپردهٔ الههٔ شعر نزدیک می‌سازد و سرانجام دست توسل به ذیل عنایت و مکرمت پیشوایان
صدر اسلام می‌زند. کوله‌بار سفر شاعرانه‌اش را الله نجوا می‌گیرد و در مجموعهٔ یاران مشوق
و به حرکت خود ادامه می‌دهد.

در سال ۱۳۲۵ شمسی «جمعیت اتحاد مسلمین» در رشت تشکیل می گردد. در رأس آن عناصر برجسته، فاضل و رجال علاقه‌مند صاحبنظری مانند دکتر محمدباقر محقق، حاج حجتی مدیر ماهنامه (راه حق)، حاج صدرائی اشکوری مدیر روزنامه (طلوع اسلام)، بتولی، دکتر حکم‌زاده، دکتر شعبان، مختاری، سپاسی، مجتهدزاده، ادیب صابری در آن فعالیت دارند. افتخار عضویت جمعیت را کسب می کند و در برنامه های سخنرانی هفتگی با ایراد نطق و قرائت نظمی با بدیع پیرامون یکی از مسائل اسلامی و اخلاقی اقدام می نماید و چنین که از سوی قاطبه مستمعین اعم از علما و فضلای دانشمند شهر و تجار متدین و دانش آموزان مشتاق مورد استقبال قرار می گیرد احساس مسئولیت و تعهد می کند و رسالتگر ملزم می شود در روزان و شبان جهد کند و دود چراغ بخورد تا آثار ارزنده ای از گنجینه دانش و اندوخته سینه اش به حضار ارائه دهد. از این دوره شجر فکرش بارور می شود زیرا علاوه بر اینکه در اجتماع شخصیت پیدا می کند سیمای آرزوی خود را نیز در آئینه مطبوعات محلی می نگرد و سروده هایش از حدود صحایف روزنامه های عصر به چاپ می رساند و متعاقب توالی و تواتر این شوریده عشق موجب می شود در جبهه قلم و بیان سری در سرها داشته باشد و بالنتیجه در سال ۱۳۳۰ شمسی به اخذ امتیاز روزنامه انتقادی سیاسی (قلم آزاد) و بیشتر در خط مشی محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز) سیر داشت، توفیق می یابد.

اسلوب سخن و عقیده شاعر

پیران خرد و تجربه، پیران علم و ادب، با همه‌ی استادان جوانان دارد راسخ اعتقادی، «غمز زبان»
موسفیدان آزموده روزگار در هنرها، مویشان شاهد صدها رنج در راه تحصیل دانش و اندوختن تجارب
عمر است، احترام لازم می‌گذارد و از قول دیگر شعرای سبک هندی: صائب، غنی و دیگر بزرگان از زمره‌ی ما گفته:

برای عزت موی سپید پیران را ... ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

از میان سخن‌سالاران گذشته به طرز بیان و فکر «سعدی شیرازی» و «صائب تبریزی»
علاقه‌ی قلبی دارد. به فصاحت سخن شیخ اجل و نکته‌یابی و نازک‌خیالی و تناسب‌گویی «صائب»
دل بسته است و خود نیز به پیروی از آنان به ساده‌گویی گراییده، از تکلف و تصنع احتراز جسته،
و در مرز مضمون‌گیری از اجتماع و طبیعت پیروی کرده و چنانچه گاهی به صنایع بدیعی برای آرایش کلام
روی آورده است، تابلوهایش چنان رنگ‌آمیزی شده که خواننده در بادی امر به صنعت
شعری پی نمی‌برد و دستکاری هنری و صنعتی در پرده‌ها ناپیداست و در واقع حجاب
«بازی با لفظ» مانع نورپاشی جمال دلارای معنی نمی‌شود، چه این کار را به اجمال و امساک
برگزار کرده است، فی‌المثل در ۱۶۰۰ بیت مجموعه‌ی حاضر تجنیسات مانند:

(رمضان - رم ازآن)، (نیوشیدن - نوشیدن)، (آمال و امانی - امانیءِ نکره) (تفضیل - تفصیل)، (ادب بخش در صفت مرکب فاعلی با حذف نده - ادب بخش « بهره »)، (اساطیر - عصا، تیر)، (عطایا - خطایا)، (گیسو تا گردن - خرب تا گردن) (عید شیعیان - جشن عیان)، (جهان - جنان) آورده‌ام نادر و قلیل است

و نیز بندی از منظومه « نوروز » را صنعت « مراعاة النظیر » از صنعتهای محبوب و مورد مهر شاعران مخصوصاً صائب است در هر مصرعی بخوبی و روانی ادا کرده است.

لیلی تو و مجنون تو و افسانه تویی تو — صهبا تو و ساغر تو و پیمانه تویی تو

دریا تو و باران تو و دردانه تویی تو — رخسار تو و زلف تو و شانه تویی تو

مهتاب تو زیبائی و حسنت نشانه

از نظر هم ازین قافیه و آهنگ و مفهوم و مطلب گاهی از مولانا جامی در زمانی از استاد شهریار الهام میگیرد در چکامه « غدیریه » که مانند نظم عالی (یا علی بن موسی الرضا) در جلب لذت معانی محبوب می‌شود صفات علی شاه مردان را با ترکیبات شیوا در نثر مانند: مظهر العجائب، مفخر الانام. عارف السرائر، عالم العلائن، شائق الشهاده، کاشف الغطاء، منزل السعاده، مدرک العیان، منجی الملائک، ملجأ الملوک، فاتح الممالک، باسط اللسان

اول الائمه، منعم الامم، آخر الادله، قاهر القرآن وغیره آراسته و چنین قطره‌ای به بهای اقیانوس فرود آمده است. آیات قرآن و برخی از احادیث و اخبار و روایات را به روشنی صنعت (تلمیح) در زوایای منظومه‌های خود گنجانیده و ملمعاتی شیرین ساخته است.

«غضنفر زبان» سرودن شعر در یک روش و روال را درست ندارد و معتقد است که کبوتر اندیشه باید در همهٔ زوایای فضای جادوئی شعر در طیران باشد. چنین ادامه میدهد:

سخن‌گستر مانند جواهر فروشی در انواع فلزات و سنگهای قیمتی از زر و سیم، فیروزه، مروارید، برلیان، یاقوت، زبرجد در دکه‌اش چیده و یا مانند درویشی در اقسام اشیاء، از خرما، شکر، پنیر، نبات، توت، قند، کشمش در کشکولش قرار داده، باید در هر موضوعی از دینی، اخلاقی، عاطفی، تمثیلی، تاریخی و علمی طبع آزمائی کند تا قدرت بیان و تسلط زبان خود را نشان دهد و هر خواننده را به مقتضای سلیقه و ارزشهای همگانی با شعار راضی کند. صاحب دیوان ما، ابیات منسجم و موفق زیاد دارد و به قواعد سنتی و معیارات موسیقی الفاظ و جوهر شعر بیش از آرایش لفظی جلوه‌گر است. از «شعر نو» بویژه هذیان‌نمائی که عاری از وزن و قافیه است سخت بیزار است و متنفر.

دوست دانشور ما، در سراسر عمر به خدمات دینی و اجتماعی کمر بسته ولی از ذکر آنها

درصدد نشر مقصدی است خودداری میکنند، تنها هدف نشر خدمت به نوع، ارشاد گمگشتگان
دشت دگرگون، خستگان و دل آزردگان است. بر حذر داشتن جوانان از رذائل
و فضایح را آئین اخلاقی و جبرانی خود میدانند از دوران جوانی به اصل آزادی، آزادگی و وارستگی
پای بند بوده، با فرزانگی و جوانمردی علقه داشته به دانشمندان، اهل علم، خطبا و مروجین
احکام اسلامی تکریم مخصوصی مینمایند. نهایت تمنای آمالش، گسترش علوم و معارف اسلامی
تعالی ایران و همقدمی با تمدن و تکنیکهای علمی و فنی ملل راقیه جهان و شهرت بین المللی
میهن عزیز در راه علم و صنعت است.

رجا، واثق دارم در غفران، بر اثر امداد غیبی و الهام باطنی و مساعی بی دریغ در سایه
تجلیات قریحه متوقد و پرفروغ، در عداد استادان و شاعران خوب مذهبی به شمار
آید و اشعارش به روشنی برق، به استواری صخره و به تراشکاری الماس از آب درآید
و در قلمرو حکومت ادبی و دینی نام آورانی چون: ادیب الممالک فراهانی، استاد امیری
فیروزکوهی، بهار، شهریار، همچنین، شوریده - میرزا حبیب خراسانی
سروش، صغیر، صابر، ریاضی، رسا، پیروی حسان، نیکو همت

لذا ملک شیرازی، افتخار، خوشدل، مردانی، مالک، دبیران و چاپچیان قرار گیرد
دقیقتی برسد فرازهای گیتی‌مهر دارایان بیفزاید در سالهای کمالیه با سعادتی سالها
زیست کند و مزد معنوی و اجر اخروی خود را از درگاه حق باز ستاند، بمحمد و آله الامجاد

سرهنگ اسحق شهنازی

تقریظ از جناب آقای مهدی ادیب صابری
لیسانسیه زبان و ادبیات

بنام خداوند بخشنده مهربان

اعتماد در تزیین و ابداع معانی و سبک کاری و ایماژ که نویسنده یا شاعر در اثر احساس لطیف و تجربه مداوم
و تحقیق و تتبع در بارهٔ مفاهیم و اصول زیرکی و معتقدات و آراء و شناخت ارزشهای معنوی ملت
و یا قومی حاصل میشود، گاهی با ارزنده استعداد و لیاقت و قدرت خداداد، زیربنای هنر
و فرهنگ جامعه ای را استوار میسازد.

این میراث گرانبها چنان در قلهٔ مفاخرت آن جامعه مستقر خواهد شد، که در گذر قرون
متمادی با همه سوانح تاریخی و نشیب و فرازهای سیاسی و طوفان حوادث قادر به اضمحلال آن
نخواهند بود، و هرچه بر دوران حیات چنین جامعه ای بگذرد، از اثرات خلاقیت و درک
و ویژگیهای هنری آن، استعداد گسترش بیشتری خواهد یافت؛ زیرا ضمیر انسان
از آثار گذشته پرورمایه میگیرد و خود با نیروی بالندگی بارورتر و با فضیلت و هشیاری والاتر
به پیش میرود، جلوه های آن، ناخودآگاه غریزی دیگران را به جنبش و تهییج
نیروی سازندگی برمی‌انگیزد، و شخصیت هنری و فکری آنان را رونق تازه‌ای میبخشد.

و بسوی اعتقاد و باورآوری سوق میدهد و چه بسا موجب شکی از شیئی در صمیمیت دو شیئی در برابر زشتی و بیداد و ظلمت میگردد. و از فراخنائی در نهایت نغز شناساند رویه صورت بخشی دستاورد هنری را ارزانی میدارد.

یکی از خواص ذوق سرشار و طبع منیع هنرمندان این است که در ماحول آثار برخی از آنان همگام روح و هستی تکثیری یابیم، شور و شادیها و غمها و ناظر درخشش زیبائیهای کمال آنان میشویم. کیفیت روانی خویش را در مسیر حرکت آنان مورد بررسی قرار میدهیم. هنرمندان با طرد بعضی از ابتذالات و تحقیر برخی افکار کلیشه‌ای، صداقت و دقت نظر خود را آشکار می‌نمایند، گاهی با یک قطعه رسا و یا یک تمثال شیوا، بنحوی میتوانند موجبات نگرانی دل افسرده‌ای را از دل برآرند، و دسته‌های اصیلی از تعقل را با ارشادات با بهترین شیوه‌هائی از بسیاری ابهام و پیچیدگی‌ها بازرهانند، و شخص را به سرمنزل امن و ایقان در تنور افروزان محن، به درک حقایق و اطلاعات مفید و امید برتر دست یافت هدایت کنند.

گاهی در جبر حوادث عنان اختیار را از کف عقل و دانش و تجربه میربایند و در دوره‌هائی اخلاق را در برابر حامیان مدنیت و حامیان انسانیت ضرورت ارزشی را لحاظ نمیکنند و روابط متقابل افراد را بر پایه تهمت و نفاق و بدخواهی قرار میدهند.

طبع آدمی این شور و تحرک، و نشاط نیکوئی و آزادگی مستمر را از دست میدهد و بیماروار افسرده روان و تنگدل بگوشه‌ای می‌نشیند. چنین شخصی در اثر بی همزبانی و تنهائی و خلوت محزون زندگی و کابوسی وحشتناک رنج میبرد. بنحوی میتوان اعصاب خسته خود را با امواج دلپذیر نغمه هنر تسکین بخشد و چهره رنگ پریده ضمیر را از این منبع طراوت و خرسندی بار دیگر شکفته و شاداب سازد.

آنان که بعلتی خود را ماتمزده و تیره‌بخت و مأیوس می‌انگارند و چیزی نمی‌یابند که خویشتن را بدان وسیله تسلی و آرامش دهند، قادرند با ممارست و کوشش در درک یک اثر هنری لذت عشق به نیکوکاری و اقدام به اعمال آگاهانه و انصراف جویانه و سازگاری و تجربه آشنائی با خویشتن را دریابند، و تارهای خرد و عاطفه را بارتعاشی درآورند و از مضاهات زندگی و مقتضیات درونی و بیرونی خود را مورد بررسی دقیق قرار دهند و مصالح نهفته در روان و انگیزه مناسب برای جوابگوئی به ضرورتهای صادق حیات را مرور نمایند.

اکنون که از نظر کلی بخاطر آوردیم که هنر میتواند به آدمی نحوه پذیرائی روحی از خود را بطور شایسته و ذوق پسند بیاموزد، سزاوار است که نگاهی اجمالی به بعضی از گوشه‌های ادبیات و سیر تدریجی آن در این کشور بیندازیم.

در ادبیات گذشته ایران بعد از ظهور دین مبین اسلام و طلوع آفتاب آئین مقدس

ملی پرستی بعضی از دانشمندان و متفکران ایرانی سعی نمودند تا با الهام از آیات باشکوه اسلامی
و سنت پیغمبر اکرم (ص) در جذب صفای باطن و خلوص عقیده دلها گرفتن سخن روانی
و تشبیهات و تمثیلات زیبای خود، خدای شایان تقدیر در مبارزه با خودبینی و هوا پرستی
و جاه طلبی و باده گرائی و بیدادگری بنمایند و مشرب منظور تربیت روحانی نفس و وصول به حقیقت روحانی
نفس و وصول به حقیقت مطلق و ستایش جمال ازلی و تبیین فلسفه ماوراءالطبیعه و جاودانی روح و امثال
آنها برانگیزند در این دسته از صاحبنظران را صوفی یا اهل عرفان میخوانند.

از وقتیکه صوفیه و دراویش زهد و تسلیم و اخلاص و صدق و صفا و تبدیل اخلاق رذیله را
به صفات حمیده و کسب دانش و بینش برای ما چیز شمردند و مقصود از شرع برای ترک کامل
جهان و مصالح آن پنداشتند و حتی کار فعال و مفید در رعایت سلامت جسم و ارتفاع نیازهای ضروری
زندگی از قبیل خواب و خوراک و حفظ بهداشت بدن به فراموشی سپردند و برخی به مواد مخدر روی آوردند
و بعضی از راه دریوزگی امرار معاش نمودند، تا کثیر نمونه های دردآلود و ناپسند در آثار آنان انعکاس شد
و مکتب آنان رو به انحطاط نهاد.

اما رفته رفته این رکود سستی عقلی و انجماد فکر زایل شد و بار دیگر برجسته فصحی
و علماء، نمونه های درخشان از تجلیات ذوق و تعمق در عالم هستی و عظمت آفریدگار
را گشائی آرمانها و تلاش در تحقیق آنها و تحولات سیاسی از طریق پی بردن به علت و معلول

و طرح مسائل اخلاقی و ضرورتهای تاریخی و جبر اجتماعی و نبرد فیمابین خیر و شر
و تعمیم آزادی و عدالت و نوع پرستی پدیدار گشت.

مطالعه سبک و آراء و مضامین برای شعراء و نویسندگان متأخر و معاصر
ایرانی خالی از صلاح و سود نیست، در این زمان ادبیات از آن صدرنشینی در باب طبع
حکام و فضلاء و خواص بودن در آمد از آراء مدایح مصنوع و قصاید طولانی اغراق آمیز به امید
دریافت صله از شاهان و رجال متنفذ درباری سروده میشد، نخست به نسبت
به بیان طرز تفکر و اعمال و خواستههای افراد عادی و با موارد واقعی زندگی پرداخت، از احتیاجات
و نیاز جسم و روح و مهر و قهر و عشق و نفرت و خشم و خرسندیها تا چیزکارهای روزانه افراد
سخن بمیان آورد، لباس تشبیهات و استعارات و اشارات و اصول و صنایع بدیع را
دگرگون کرد، با مردم و سرزمینهای دور و نزدیک و افکار و عقاید مختلف انسانی روابط برقرار نمود
توصیف مناظر دلکش و زیبائیهای شگفت آور طبیعت را با اندیشه های تازه و توقعات پیشرفته
جوامع بشری توأم ساخت از دنیای حسی و شور و هیجان و حرارت و احساس و جذب انگیز سرگذشت
دلپسند و مفاهیم جالب و تخصصی ابراز داشت، موضوعات علمی را با تخیلات شاعرانه
بطرز شادی آفرین و ماهرانه جایگزین امیدهای درهم شکسته و تصورات سرگردان کرد

از کلمات خوش آهنگ و عبارات مصطلح توده ها منطبق با ضوابط فرهنگ و فرهنگ عامه تغذیه نمود
به دور از تعهدات و صناعت گفتاری نظم ها و بعد التی های اجتماع و تبعیضات نژادی و صف آرائی
و حماسه سرائی و جنگ سرد ابرقدرتها و تعهد در رقابت آنها در ایجاد و افزایش کمیت کیفیت
سلاحهای مرکبار رسته ای را انگشت نهاد. شیوه های جدید در ابتکار ادبیات برای در شعر و
و فن نمایشنامه نویسی و نگارش داستانهای بلند و کوتاه به کار گرفت. اصالت
الفاظ و سهل انگاری در معانی برای رهائی و به عمق و دقت در عدم و نتایج آن پرداخت
و به زبان فارسی غنا و زیبائی و جلوه نشاط انگیز عروسان چمن بخشید، مردم با حوصله
و شتابزده برای در اوقات فراغت بجا رادیو و تلویزیون و سینما گوش نهند.
با اینهمه ره سپردگان و شاعران امروز ایران، هنوز خوانندگان خود را خوب نمی شناسند
زیرا سنجش سلیقه ها و برداشت ها و انتظارات آنان از ادبیات متفاوت است. هر اثری
ممکن است از نظر یکی بهترین شاهکار ادبی و نوع هنری شمرده شود، ولی در نظر دیگری همان
یک مشت مزخرفات و لاطائلات جلوه کند. مخصوصاً در ظهور مکتب های متنوع
شرق و غرب و عوامل فشارهای سیاسی و انگیزه جهان بینی ها از دیدگاه مختلف تأثیرات
شگرف گوناگون در انتخاب موارد فضیلت ادبی و سرمایه هنری بجای گذارده است.

یکی از آن گروه کوشش معماری و هنرمندی را برای خلق اثری است و تا حدی هنرمندانه و دیگری از این گروه آن را بسیار دلپسند و قابل تحسین می‌داند.

در این نمایشگاه ما بسا هم صنعتی که در آن کالا می‌توان یافت در عموم مردم مطبوع و مفید افتد؟ در این گلزار شهر، چه اثری می‌توان بر جوی آورد در همگان را از آن سرمستی و شادمانی فراهم شود؟ کلمهٔ زیبایی نیز مانند بسیاری از لغات دیگر مفهوم خرمی بهار کشتی گلها طراوت سبزه‌های جویبار تغییر یافته از دست داده است.

چمنی که گوئی حسن سحرانگیزی دارد و کشتزارش خرمن شوق و شعف به بار می‌آورد، نغمهٔ بلبلان خوش‌آوازش دیگر الهام بخش شاعران آرزومند و نویسندگان نکته سنج نیست.

اکنون ممکن است این سئوال پیش آید در این صورت سرنوشت ادبیات در این دوره فرهنگ و ادب چه خواهد بود؟ اگرچه پاسخ آن آسان نیست، ولی چنین بنظر می‌رسد که می‌توان گفت: ادبیات از سرچشمهٔ ذوق و هوش و تخیل و خرد و فعالیت زندهٔ افراد جوشش و قریحه می‌جوشد و در عدالت می‌خروشد، مانند رودی پر تکاپو و مکرمت گستر از جاده‌های مسطح و کوههای صعب العبور می‌گذرد و با نیروی عجیب و خستگی ناپذیر خویش به اوقیانوس التهاب باطن و میل شدید و امیال انسان

شایسته و نیاز و رضایت و استقبال اکثریت مردم با سواد و حساس و دل آگاه و سخن شناس

می پیوندد، و در آن جا است در قرارگاه سازندگان و بنیادگزاران ساختمان ادب

و عرفان ناب را می یابد، « آب از دریا بدریا میسپرد از همانجا کامد آنجا میرود »

امتیاز اساسی شعر، با دیگر آثار هنری آنست در شاعر با عکس برداری

از تمامیت دلنواز و احساسات روحپرور و اندیشه های نیروبخش درونی و بیان آزمایش

معنوی خویش به آفرینش ژرف ترین کششها، برای تلطیف ذوق و قریحه زیباپسند

شیفتگان و مشتاقان میپردازد، برخی از شعرا، مدار موفق میشوند در تیرگی های جهان الهی پرتونمائی

دل انبوه آدمی را بشور و حال، و تردیدشگان را به یقین و جفای روزگار غدار را به صلح و آرامش

تبدیل نمایند و لا اقل برای مدتی محدود این نقش و انتقالات را چنان با چیره دستی انجام دهند

در انسان برای دمی قرین آسایش روان و دور از تلاطم، امواج جهان قرار دهند

خوشبختانه شاعر شیرین سخن، غضنفر ابیات، برای این سئوال نقش ضمیر خود را

در آئینه اشعارش منعکس میسازد، و با ظرافتی ماهرانه آنها را از گنجینه و [illegible] و بنا گذار

ادب دبستان عرضه میکند، زبان شعرش مشحون از الهامات خداشناسی و فیوضات

دینداری، وارستگی، صفای باطن و انسان دوستی میباشد.

علاقه او بنماز و رسالت موجب شد در اشعارش در زمینه عدل اسلامی

گیرا و بر علیه شرک و ظلم و انحرافات، انتقاد آمیز و متضمن تجلیل‌های نغز باشد

درباره نکات برجسته اخلاقی و جهل و غرور جباران ابیاتی مانند (سی خوشه از خرمن خرد) سروده

در پند آموز و عبرت انگیز است.

در موقعیکه اشعار نغز او را میخوانم و به رموز زیبائی و جذابیت مخصوص که نهانی از اندیشیم به اختیار قیافه

محبوب و آرام و پرصداقت او در گاهی بنا به مناسبتی پرنور بخشند نمکین عارفانه و پیراسته است در نظرم مجسم شد.

چنین من از سالیان پیش تا کنون شاهد تلاش هنری او در اشتغالات عالی زندگی او بوده‌ام

و همواره او را نمونه‌ای از یک انسان مهذب و خوشنخو یافته‌ام و بخاطر آوردم در چگونه او در آغاز جوانی

نخست از راه احساس مذهبی و بعدها بر اثر تعلیم و تفحص و تحقیق به درک خداشناسی نائل گشته

خشنودی و اطمینان خویش را به مدد عقل کارساز به دست آورده است. و در حقیقت محبت برای

در باعث و الهام بشریت در ارتقاء به مقام مدنیت میباشد در روح خود پرورش داده

و به روشنی ساخته است.

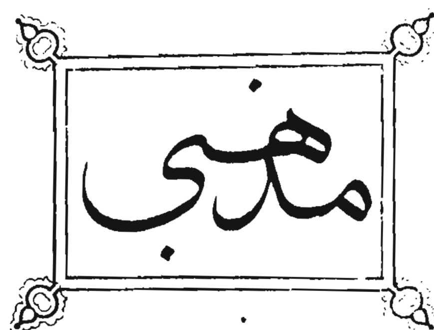
از این رو دریافتم در چرا در طی مطالعه سروده‌های او چنین لذت بردم و ساعات سودمند

و با منزلتی داشتم و این خود به برکت تاثیر زیبائی هنر در سیمای پارسائی هنرمند

در حیطه ملک سخن تشخص یافته است

امید است در تمامی این تراوشات ذوق، موجب شود در قلوب مطمئن
ایمان و اعتقاد محکمتر، و بر دلهای افسرده و بیقرار، صبر و سکون نصیب گردد
و در عاشقان ادب و خوش‌نامی، احساس طرب‌گونه و ادراکی شادی‌بخش
پدید آید

مهدی ادیب صابر


مذہبی

«نور و ندا»

ای دلبر جانانه و معشوق یگانه
افسانهٔ دورانی و معبود زمانه
مقصود مناجاتی و منظور ترانه

مرغ دل من خسته به زلف تو لانه
سودای خط و خال دلارین دارم چو دانه

من دل به تو بستم تو من از چه بریدی
صیاد منی رام تو ام از چه رمیدی
جز وصف رخت از من مسکین چه شنیدی

جز حرف وفا از دل بیچاره چه دیدی
کاینگونه کشد شعله قهر تو زبانه

لیلی تو و مجنون تو افسانه تویی تو
صهبا تو و ساغر تو و پیمانه تویی تو
دریا تو و باران تو و دردانه تویی تو

رخسار تو زلف تو و شانه تویی تو
تنها ز تو زیبایی حسنت نشانه

هر سر که در سرافرازی بود در قدم تست

منعم متنعم ز نوال و نعم تست

افلاک چو یک قطره ز بحر کرم تست

وین بحر کرم نیز نمی کم ز یم تست

دریای عطایای ترا نیست کرانه

پنهانی و هر گوشه پی آثار تو پیداست

در جان و دل آتش شعله بهر دل ز تو برپاست

معبودی و عابد بره عشق تو رسواست

محجوبی و آثار وفا از تو هویداست

تیر از هدفت سوی دلم کو به کمانه

کافر صفتان در نظرت چون خس و خارند

تا راست دلان در قبلت ناکس و خوارند

آنانکه بدل بذر تولای تو کارند

روشندل و سرشار ز انوار نگارند

پیوند عطای تو بدل هست جوانه

تنها تو دلارای منی ای شمع شب افروز
هم مرهم ریش دل و هم ناوک دلدوز
هم ناری و هم نوری و هم سازی و هم سوز
هم مهری و هم ماه مرا از تو شب و روز
هم ناله روزانه و هم آه شبانه

حاصل نشود بر دل اگر حاصل تو غم نیست
انقدر در آفاق شده عشق تو کم نیست
یکقطره ز نم نیست در وابسته یم نیست
چون عام بود هجر تو عدلست ستم نیست
کی ذره شود جانب خورشید روانه

افسوس در سوی حرمت راه ندارم
مفتون فسونم دل آگاه ندارم
در دشت جنونم خیمه و خرگاه ندارم
جز ناله بسودای غمت آه ندارم
بر نقص عبادت به ازین نیست بهانه

بر عذر گنه اینهمه بیهوده چه کوشم

تو نور و نوائی همه بر دیده و گوشم

آن به ز ببر جامه تزویر بپوشم

غفار تویی من بر تو محو و خموشم

آیا بشوم شامل غفران تو یا نه

بیاد علی

عشق علی دارم و سودای او   دست من و ذیل تولای او

قوت روان قوت ایمان ما   کحل بصر خاک کف پای او

در دل من نیست بروز و شبان   از دو جهان غیر تمنای او

نیست بگلزار حیاتم روان   سرو بجز قامت رعنای او

خاک نشین سر کویش منم   تا کنم از دور تماشای او

کورم و امید بصیرت مراست   دورم و نزدیک بود جای او

همت پرواز هما پیشه راست   در کنف سایه والای او

نیست غمی گر دلم از پا فتاد   جان من و دست توانای او

هست چو ذات احدی بی‌مثال   جنس بشر کی شده همتای او

خاک ره بوالحسن آمد حسن

هست علی سرور و مولای او

غدیریه

عید غدیر خم شده بود عید شیعیان
در روح و ملت شیعه کند خوشی عیان

گوئی نسیم عید وزد بر نهال دل
کاینسان باهتزاز درآمد بباغ جان

امروز عید و اشرف مسلمین بود
نوروز پیش آن بنهد سر بر آستان

امروز قدرت ازلی گشته آشکار
تا بر تو حجت ابدی را کند بیان

در حجة الوداع بارض غدیر خم
نازل شد امر حق بمحمد ز لامکان

دست رسول چون ید بیضا از آستین
آمد بدر که دست خدا را دهد نشان

دست نبی گرفت علی را بروی دست
خورشید سان فراز نمودش بر آسمان

چون غنچه لب گشود با کلمات دلنشین
یعنی علی بگلشن دین است باغبان

یعنی علی بچرخ ولایت بود منیر
یعنی علی بامر امامت بود امان

ایمان هر آنکه دارد مولای او منم
مولای او علیست چو من رفتم از جهان

باشد علی بکشور دل مالک الرقاب
باشد علی بساحت جان صاحب الزمان

ای انعطاف لطف خشمش بود جحیم
ای انعکاس نور جمالش بود جنان

قمری بعشق اوست بگلشن غزلسرای — بلبل بیاد اوست بگلبن ترانه خوان

آن مظهر العجائب آن مفخر الانام — آن عارف السرائر و آن عالم العلان

آن شائق الشهادة و آن کاشف الغطا — آن منزل السعادة آن مدرک العنان

آن منجی الملائک و آن ملجاء الملوک — آن فاتح الممالک و آن باسط اللسان

آن اول الائمه و آن منعم الامم — آن آخر الادله آن قاهر و القران

سودای او به سر است بخشد بغیر سر — عدوان او بخصم نیارد بجز زیان

آنکو برد حمایت دشمن کند کمین — بارست خود کشیده برا تاج دل کمان

شیر خدا است شیر خدا مظهر خدا — سر خدا اگر چه بر او آتش بود نهان

ای نام من امام امامی بجان زار — دیگر رسید کارد ز حسرت به استخوان

دیگر مپرس وجه درین بوته گداخت — زین بیشتر نماند بما تاب امتحان

تو کام بخشی و ما همه ناکام و الم — ما مستغیث و خود تو غیاث جهانیان

ما همدم نیاز و تو مخزن غنا — تو ملهم علومی و ما جهل بیکران

غفران امید دیده دل در تو بست و بس
ای پرتوان برس تو بفریاد ناتوان

بعثت خاتم الانبیاء

فرح‌افزایی گرفت دایهٔ پیر زمان — فخر کند در بهار بقعه و در زمین بوستان

چو شد در آن منجلی مبعث شاه جهان — شاه زمین و زمان، شاه نعیم و جنان

شاه دل و دین و جان، خسرو دوران و کیان

ندای اقرأ فکند بکوه حرا طنین — زد «بسم ربّ خلق من علق»ش شد یقین

امانت حق رسید ز آسمان بر زمین — شد آن رسول امین خاتم حبل المتین

بشوق شد مستعین بداد در مستعان

چو آیهٔ «لا تخف» زسوی بالا رسید — امن و سکون در دل سید بطحی رسید

به «یا ایها المدثر» صلا ز اسما رسید — زد حی «قم فانذر» نبوغ هیجا رسید

در تیغ توحید بست بر حق مرز میان

پرچم اسلام را گرفته بر کف رسول — تا دل و جانش عروج، داده به بزم قبول

تابع نهیش ملوک، عامل امرش عقول — شامل جهدش ز حق خلعت بسط و شمول

پرتو دینش گرفت جملهٔ بسیط جهان

صبح شد منبعث ز بعثت احمدی — قدح شد منبسط ز رحمت سرمدی

فکار شد منقرض ز خشیت ایزدی — عناد دور از قلوب، قلوب دور از بدی

شور خدا و شعور، نور هدی در روان

آیت حشمت رسید، ز تیره هاشمی　　نور نبوت رسید، بتوده آدمی

گزیده کردگار، بخلقت خاتمی　　گشوده راه نجات، فزوده بر همی

زدوده زنگ ظلم، (زدوده انس و جان)

قریش غرق فخار، ز کفر و انکار بود　　اسیر جهل عناد، قرین بیداد بود

به مدد احمدی، ز ریشه بر باد بود　　زهی در بر دشمنان عامل ارشاد بود

به دوستان رهنمای، به دشمنان مهربان

دست یداللهیش، سبق ز بیضا گرفت　　ز بعثت انوار نفس ره بمسیحا گرفت

علی ع از او در ولا، ملک تولا گرفت　　طلعت زهرا از او خرده به عذرا گرفت

خمسهٔ آل کسا، بکسوتش جاودان

ز وصف این روز قدر، زبانم الکن بود　　که (خیر من الف شهر)، از آن مبرهن بود

بیان درک رموز، نه در خور من بود　　آیت (نعم الوکیل) دافع فتن بود

که بس به (عجز زبان) تقرب آسان

والسلام علی من اتبع الهدی

اثر طبع حاج حسن غفرانیان

عشق خونین حسینی (ع)

(حسین، برتر از خلیل)

زچه گوهری سرشتی احدا حسین ما را — که تجلّی تو از وی بنمود ماسوی را

گهر صفات ذاتش زتنگ کجا برآید — که صفای او فزاید لمعات مصطفی را

بسرادق شهادت بشهود شاه دین شد — که خدا بشأن ذاتش بسرود والضحی را

بخدا وفای عهدش بخدا عجب نماید — که بجان و خانمانش بسر آورد وفا را

که بجز حسین (ع) نوشد همه شربت شهادت — پس از آنکه شهد قربان بچشاند اقربا را

که بجز حسین (ع) ببیند، بعزات مهر مادر — لب تشنه باز گردد، نگرد چو خیمه ها را

که بجز حسین (ع) نازد، بشهید نوجوانش — چو خلیل فدیه بیند، بکند رها فدا را

که بجز حسین (ع) خواهد که زطفل شیرخوارش — پی ختم حجّت حق، هدف آرد اشقیا را

که من ار گناهکارم بمرام پور سفیان — گنهی نکرده کودک، کرمی برو خدا را

عجبا چو تیر عدوان بزند بحلق اصغر — زخضاب خون پاکش بکشد برخ سما را

که بجز حسین (ع) بالد ببرادری چو عباس — که چو دست داده از کف، بعلم فشرده پا را

متحیّرم که گوید، خجلم زکودکانت — مبرم که تا نبینم، رخ اهل خیمه ها را

که بجز حسین (ع) گوید، دم واپسین بخواهر — که مباد در عزایم، بملا کنی صدا را

چو زنند قوم کوفی برخ سکینه سیلی — بنوازش و مدارا ببراز دلش عنا را

مگذار دخترانم، بکنیزی اراذل — طلقا چو لب گشایند به (ایها السکارا)

که بجز حسین (ع)، در طشت طلا سر ده قرآن — چو یزید بردراند همه، پرده حیا را

شده کمترین عطایش چو کلید باب جنت — تو چو کاهلی، چه نقصان زجناب او سخا را

چو بساحت ولایش پشه ای گذر نماید — فکند بقاف قدرت همه سایه هما را

بشرار بشور مهرش شرری زند بجانش — بجنان بشارتش ده تو شرافت ولا را

در خانه حسین (ع) است چو مرجع حوائج — همه فرحاتم آید زعنایتش گدا را

ره رستگاری آمد هدف و صراط غفران — بکشید خاک راهش چو بدیده توتیا را

بهین خونبها

از طبع - حاج حسن غفرانیان

الهی تو چون باب رحمت گشودی   بشر را بعشقت هدایت نمودی   مقام شهادت بجاهش فزودی
بایثار جان خلق را آزمودی   به لبیک، بانگ حسینت شنودی

برافراشت تا او لوای شهادت   محبان همه در هوای شهادت   بود او چو فرمانروای شهادت
روان را نشاید سوای شهادت   چو خواهد سعیدی بسویت صعودی

چو آدم نکرد از گنه بردباری   پنه برد آندم بغفران باری   حسینؑ از پی رفع این شرمساری
بخون شست زنگار خذلان و خواری   بجان زنگ آئینه دل زدودی

حسینؑ عزیز ای تو مرآت یزدان   نه بل خون حق بودی و ذات یزدان   توئی آیتی از عنایات یزدان
پی نفی کفران و اثبات یزدان   سر نیزه آیات قرآن سرودی

فغان یادم آید از آن شیرخوارت   سوی رزمگه بردیش در کنارت   بر دشمنان ناله زار زارت
که بود از عطش مشتعل پود و تارت   وز آن آتشت بر لب از آه، دودی

که ای قوم دل کور: آخر نگاهی   بجز تشنه جان دادنم نیست راهی   که یکتن چسان جان برد از سپاهی
از این کودک آخر نزد سر گناهی   بآبی ثوابی، بر او رحم وجودی

چه گویم که ذکرش زبانم بسوزد   لبانم بدوزد بیانم بسوزد   از این ماجرا استخوانم بسوزد
از آن تیر دل دوز جانم بسوزد   که بر حلق اصغر رسید از عنودی

بزد روی دست پدر دست و پائی   که بگذشتم از آب مادر کجائی   پدر گفت مهمان بزم خدائی
تو خون خدا را بهین خونبهائی   نشان و ودادم برب ودودی

تعالی الله این، از بشر کی برآید   که فرزند با شوق قربان نماید   خلیل اله انگشت حیرت گزاید
ذبیحش چو بخشوده شد جان فزاید   ولی این قلم رانده بر هر قیودی

سر و جان، فرزند و یاران فشاند   سرانجام خود تشنه لب جان فشاند   چو بذری که در دشت دهقان فشاند
پی شیعیان بذر غفران فشاند   از او باد بر اهل ماتم درودی

علی(ع) مکمل خلقت

علی ای جمال وحدت ز جلال اله نشانی — تو مکمل کمالی تو مصور جهانی

تو همین نشان نامی ز جمال کبریائی — تو همین جهان شامل ز کمال جسم و جانی

تو زعیم زهد و همت تو ندیم فر و حشمت — تو معین زمینی تو مقدر زمانی

ز صفای تست کوثر، ز ولای تست جنت — تو به مصطفی امینی، تو بماسوی امانی

به سرم ز تربتت سودا، به دلم ز تو تولا — به دل از نور بخشی، به سر تو سایبانی

تو قرار قلب ایمان، تو شرار جان عدوان — تو هوای کوی جانان، تو صفای بوستانی

تو نوای نای حقی، ز تو لطفش است قنبر — تو صلای طور سینا، تو ندای لن ترانی،

تو ولی اولیائی، تو وصی مصطفائی — تو به دوستان بهاری، تو به مشرکان خزانی

به سر ما و خاک راهت دل ما و دیده پایت — به سر ز تربتت سودا، به دل تو آشیانی

متحیرم ز جودت، همه جود و تار و پودت — شده بحر و شط وجودت، که تو ابر درفشانی

تو ملازم وجوبی تو منزه از عیوبی — تو مغفر ذنوبی، تو مقسم جنانی

تو به نعمت رحیمی، تو مکرم از کریمی — تو به دوستان جنانی به دشمنان جبانی

علیا علو ذاتت شده مات از صفاتت — همه را ز خلق عالم تو بر این ره شبانی

دل ماسوی تپیده، قد آسمان خمیده ‌ ‌ ‌ ‌ چو بسجده گاه دیده کز خون خود تپانی

چو نمرد پور ملجم، بنماز قصد جانت ‌ ‌ ‌ ‌ بیقین نبود آدم، تو بمطلب نهانی

تو ز فرط پاکبازی، بمآل بی نیازی ‌ ‌ ‌ ‌ بطریق چاره سازی بنمودی امتحانی

ز شهادت است شادی، تو صلای «فزت» دادی ‌ ‌ ‌ ‌ دربری ز جان پاکت، هر دو دست ارمغانی

علیا، تو شیر حقی بقضا مشیر حقی ‌ ‌ ‌ ‌ بقدر بشیر حقی، بجهاد قهرمانی

شده کافر و مسلمان، ز مکارم تو حیران ‌ ‌ ‌ ‌ تو کریم چاره سازی، تو عزیز مستعانی

نه اعوذ به خدائی، نه که از خدا جدائی ‌ ‌ ‌ ‌ بخدا، خدا ندارد چو تو مظهر عیانی

بجز از علی نگشتم، ز شراب عشق مستم ‌ ‌ ‌ ‌ درسید از در بستم، ز خط خطر امانی

چو بجان نهاد «غفران»، بولایت تو پیمان ‌ ‌ ‌ ‌ چه غمش ز جرم و عصیان، که توأش پناه جانی

بحر تکاری

در رثاء فاطمه (ع)

دم ای صبا ز ره وفا، گذری به تربت مصطفی — برسان به شه سخن از گدا، سر من به فاطمه‌ات فدا

بگو ای خدیو سریر جان، چه شدی روان تو از این جهان — چه کشید فاطمه از خسان، چه ندید از سفلا و جفا

گهر تو ای شه لامکان، شده در ظلام الم نهان — ز ره عنایت و امتنان، نزد از شکوه دم از وفا

قمر سپهر وفا و دین، گهر شرافت ماء و طین — شرف هدایت عالمین، هدف ز خلقت علی الهدی)

عجبا خلایق ظالمه، ز خدا نداشته واهمه — زده لطمه بر رخ فاطمه، در فتاده زان به غضب خدا

لگد عدو ز قفای در، بشکسته چو فاطمه را کمر — ز چه زیر پا نده بر زبر، نشد این جهان کهن فنا

بخزان برآمد گلشنش، ز ره چمن زر دل سوی دامنش — شده سقط نسل محسنش، به نشان واقعهٔ کربلا

به بهار هجده همین ز جان، شده سیر رفته از این جهان — بر پدر شده میهمان، شده از لقای علی جدا

هله یا علی چه کشیده‌ای، چه بپایه ز غم رسیده‌ای — اثرات لطمه چو دیده‌ای، به عذار سیده النساء

هله یا کریمه فاطمه، تو به عرش حق شده قائمه — متوسلی تو همه لازمه، به لقاء رحمت کبریا

حسنین را چو تو مادری، به بهشت لطف خدا دری — به نساء سامیه سروری، شجری تو بر بشر دلا

چو (حسن) دل از همه کنده‌ام، بر جناب فاطمه زنده‌ام — به خدیو عاصمه بنده‌ام، به ولای فاطمه (الصلا)

در منقبت حضرت زهرا علیها السلام

هان اهل بهجتی، از سینه برون شو هان ‌ ‌ ‌ بر دیده نما منزل، نظّاره نما بر جان

نظّاره این افلاک، از زاده لولاک ‌ ‌ ‌ تا آنکه کنی ادراک، سرّ سخن جانان

دانی چه بود علّت، از داعیه خلقت ‌ ‌ ‌ بر فاطمه پایان یافت، این علّت و این برهان

شد دین خدا اثبات، زین ملکی و جذبات ‌ ‌ ‌ اسمی به تجسّم یافت، در پیکره انسان

هان دخت رسول است این، زهرای بتول است این ‌ ‌ ‌ امّ ده و یک کوکب، زوج علی عمران

او حبل متین باشد، او ماء معین باشد ‌ ‌ ‌ بر درگه او خاشع، هم حوری و هم غلمان

یا فاطمة الزهرا، فرما نظری بر ما ‌ ‌ ‌ ما سائل و تو مسئول، ما آمن در تو ایمان

تو ساقی جام حق، تو باقی نام حق ‌ ‌ ‌ شد کام تو کام حق، تو ظاهر و او پنهان

نه ساله به نه گردون، انجم ز تربت مفتون ‌ ‌ ‌ تا جفت تو شد خورشید، کامل شد این کیهان

زین مقترن السعدین، رخشنده رخ سبطین ‌ ‌ ‌ دارین منیر العین، زین شعشعه رخشان

واله ز چه می پویم، بیهوده چه می گویم ‌ ‌ ‌ مدح تو سراید حق، وصف تو کند قرآن

حق گفت به پیغمبر، اعطیناک الکوثر ‌ ‌ ‌ بر آیه توئی مظهر، تو کوثر و تو رضوان

تو آیت ایمانی، تو رایت رحمانی ‌ ‌ ‌ تو محور یاسینی، تو معنی الرحمن

مهر تو بود فردوس، قهر تو بود دوزخ ۷ — تو یوسف مصر دل، جانهای جهان کنعان

ای دیلم تو جبریل، وی بنده‌ی تو حوراء — بی حب تو جان تعطیل، بی رأی تو ره بطلان

خصمت ز خدا مردود، سر پر شرر دل پر درد — زین نکته خدا فرمود، (ان کنتم تترکوا) فرمان

خیلک یدلت ز ملک، باغ فدکت خیات — آشفتی در کشی تا دودی، آنکو بتو آتش عدوان

آنکو به تربت ندرد، بیرجان خود آذر زد ٭ — شد محسنت از ساقط، حسنت نشود کتمان

شوییت چو جانم خوالست، شوید تن مجروحت — از صبر تو بر آرام بشد شیر خدا گریان

یا قاسمة الجنة، یا قاضیة الحاجات — یا قائمة القدرت، یا دائمة الاحسان

با این همه سالاری، کاندر در جهان داری — داری ز کرم یاری، با یار و عدو یکسان

امید عنایت را، یا مدح تو آسیم — باشد در شفاعت را، مشمول شود (غفران)

نطق من اگر بستاید کم گوید و کم بوید

ورنه مگر نعمت که دخت رسول، دخت خدائی

در ولای علی شاه ازلی

نماز بی ولای او عبادتی است بی وضو
به منکر علی بگو نماز خود قضا کند

صبا بگو به یار من عنایتی به ما کند
ز مرحمت تبسمی به روی بینوا کند

بآن نگار دلنشین نگاهبان ساربان
که شهسوار دشت دین در کرم بما روا کند

شه ازل مه ابد محمد و یار معتمد
ره فساد بسته شد که حق حق ادا کند

محب کبریا علی وصی و والی و ولی
دل از فروغ منجلی قلوب پر صفا کند

جهان جان بتول او رضای رب قبول او
بتول او حصول او وصول کبریا کند

قرین قرب فاطمه به پیش عرش قائمه
دل نماز و دعا همه چو رو به مرتضی کند

ز کودکی ندیم حق، ز بزرگی زعیم حق
رسد از او شمیم حق جهان پر از صفا کند

زهی بزرگ بدر او زمین ذلیل قدر او
زمان بسیط صدر او به وسع ماسوا کند

بجنگ خندق آورد فضیلتی برون ز حد
چو پشت پور عبدود نصرتی دوتا کند

ز حد به خنین خیبرش خدای خلق یاورش
خصم از برابرش گذر سوی فنا کند

مرا اگر چه ساده‌ام در اصل او نهاده‌ام
نظر به ره گشاده‌ام قلم مرا ادا کند

دهان علیست دست حق شکسته اوست حق   کسی که هست دست حق ز نور بر ملا کند

علیست رمزی از خدا علیست راز لا فتی   علیست سر والضحی کسی بحرف جا کند

ترا بسر نور چه به غیبت و ظهور چه ۷۱   به نشئه و نشور چه خدا و گره که وا کند

تو نور مصطفی نگر ظهور مرتضی نگر   گروه ما سوا نگر بر این دو سجده ها کند

بجوز نور راه حق مدح خود شاه حق   از او بجو پناه خود درد تو دوا کند

حسن بجز عاقبت امید بسته عافیت   همیشه مدح و منقبت بخمسه کسا کند

علی جان: در پای کوی تو سر ما میتوان برید
نتوان برید از سر کوی تو پای ما

در روضه رضا ع

یا امام الکریم فتی
یا شفیع بیوم الجزا
مظهر کامل مصطفی
رهبر و منجی ماسوا

یا علی بن موسی الرضا

هشتمین هادی مسلمین
نور تابان ز عین الیقین
رهبر فتح دین مبین
محور امر و نهی خدا

یا علی ابن موسی الرضا

نور حق در تو درخشنده است
دست تو بحر بخشنده است
نام پاکت درخشنده است
روز و شب در دل جان ما

یا علی بن موسی الرضا

تو ز اشتی عشر ثامنی
آهوی دشت را ضامنی
امن مسلم و مؤمنی
گمرهان را توئی رهنما

یا علی بن موسی الرضا

لشکر عرشی یزدان توئی
مظهر ذات سبحان توئی
واجبی ضمن امکان توئی
دافع درد و رنج و بلا

یا علی بن موسی الرضا

نام تو فیض‌بخش جهان — جام تو کوثر قدسیان
رام فرمان تو انس و جان — چرخ سرکش بکهکشان ردا

یا علی بن موسی الرضا

فتح ابواب مشکل ز تو — اُسّ اقبال مقبل ز تو
اصل تحصیل حاصل ز تو — در تو فردوس و نور و ضیاء

یا علی بن موسی الرضا

پور هفت و باب چهار — هشت و چهار از تو شد برقرار
ای قرار دل روزگار — دل مبادا از دامنت رها

یا علی بن موسی الرضا

ای تو وحشی بیابان ضامن — هادی و حامی انس و جان
ناامید از تو کی دوستان — رحمت آری چه بر اشقیاء

یا علی بن موسی الرضا

ای ولیعهد ملک وجود — نایب کردگار ودود
آگه از امر غیب و شهود — در فلک بر ملک مقتدا

یا علی بن موسی الرضا

ملجأ امن مأمون زتو — ملک مأمون ملعون زتو
مدعی کشته درخون زتو — اف براین کید و براین ریا

یا علی بن موسی الرضا

غافل از آنکه دانا توئی — بر فنایش توانا توئی
شیر بنشانده برجا توئی — چون ز تصویر خیزد ز جا

یا علی بن موسی الرضا

دهر چون آیت حق جلی — در تو حق منجلی از علی
شد ز خشم و خطا ممتلی — کرده آماده زهر جفا

یا علی بن موسی الرضا

امر حق را نکردی نکول — زهر قتال کردی قبول
کی کند شمس ذات افول — بی تو بیهوده ارض و سما

یا علی بن موسی الرضا

ای خداوند هر علم و علم — زین علم را ظفر از قدم
ذیل لطفت ملایک خدم — خدمتت بین لغفران « روا

یا علی بن موسی الرضا

حدیث کساء

ذکری کنم ز واقعهٔ روشنگر کساء
تا جان و دل بیابد از آن بهجت و صفا

زین قصه قصد حق بتو ارشادی راز شد
افسانه نیست تا شنوی از ره هوی

روزی رسول حق سوی زهرا شد بشوق
در حجره اش غنود و کشیده بسر عبا

آمد علی(ع) بشمیم نبی بر مشام یافت
پرسید از تبرک رسد بویش از کی

زهرا بدو نمود عبا واش از ادب
مستانه زان جست علی با شه التقا

در این میان دو کودک نوبادهٔ نبی
یعنی جمال حق حسنین احسن الوری

وارد شدند خدمت جد بزرگوار
جستند بوی گلشن وحدت در آن سرا

آن هر دو هم بزیر کسا جا گرفته اند
آورده اند امر خدا را بجان بجا

زهرا هم آن زمان شده ملحق بجمع و نیز
بستان حق مزین از آن گلبن هدی

چون پنجتن بزیر عبا جا گرفته شد
شد جبرئیل نازل از سوی کبریا

گفتا سلام حق بتو بادا ای حبیب حق
آورده ام بشارت عظمی من از سماء

سوگند خورده خالق عالم بذات خویش
ز مهر خلق، کون و مکان در ره ولا

این پنجتن که زیر کسا آرمیده اند
آرامش و سکون جهانند و ماسوی

۸ شد امر حق روان ز زبان رسول حق
ما ینطق الرسول یقینا، عن الهوی

عالم طفیل ذات شه پنجتن بود — این گفته گر ز من نبود باشد از خدا

یارب بحق پنجتن و عترت رسول — حق حسین (ع) و جمله شهیدان کربلا

بر ما ولای آل عبا از ازل نصیب — توفیق ده بمعرفت در دل این ولا

هر چند جز خطا نزد سر ز بندگان — (غفران) عطا نمای و ببخشای این خطا

فروغ جاودان

در مقام والای امام عصر (ع)

برخیز و رها کن تن از خواب شبانه — جان را سوی جانانه نمای روانه

معشوق به دلها داد صد گونه نشانه — کاش نه جان آنجاست بشتاب به آن

ای مرغک دست‌آموز: کم رو پی دانه — دام آهنی گسترد صیاد زمانه

....

از کنگره کیهان دارد هر صفیرت — جبریل از آن ایوان گردد سفیرت

این دام که ویران شد از چه میرت — چون بنگری ار آن ساز این حرم صغیرت

هان عالم اکبر دان، اندام حقیرت — از ذات ازل داری آثار و نشانه

....

حق خواست محامد را تابان محمد (ص) — اسلام شد از نامش جاوید و مؤید

در سایه احمد گشت افلاک مشید — زان ذات مؤید تافت انوار ممدد

هر آن ره مجدد گشت ز اصلاب ممجد — تا کیست شده نورافشان بر مسجد و خانه

بر گلبن رحمت یافت انفاس تقدس — خوش رایحه در جهان یافت، آرامش نفس ما
نفس خفقانی دید امکان تنفس — دل که به علت بس سعی و تجسس
تأسیس جهان را جست در عشق و تأنس — دریای محبت دید بی قعر و کرانه

***

آن رهبر والا فر، آن هادی امت — آن سرور جاویدان، سلطان شریعت
آن لشکر ملک جان، وان بحر حقیقت — آن محور قطب دین، وان علت خلقت
در ساحل غیبت گشت قندیل هدایت — یعنی سفر جان را خوش گشته بهانه

***

ای مهدی و ای هادی ای سرور خوبان — ای دلبر و ای معشوق تو جانی و جانان
ای واجب بی تردید در کسوت امکان — ای مؤمن و مسلم را سرمایه ایمان
بنما شرف خدمت بر جمع مسلمان — بر خیل خدم بنمای با لطف شهانه

***

در پرده غیبت های نهان شده تا چند — عالم شده پر ظلمت ای ظل خداوند
بین ملعبه شد اسلام، بر بی خبری چند — کی میرسد این پیمان شمشیر تو پیوند
خفاش دهد جولان با حیله و ترفند — تو نور دل غفران، غایب ز میانه

نوزده دستور قصار پیامبر اسلام

در اینجا نوزده دستور خوانی / سعادت بخش عمر و زندگانی

کلام شاه، شاه هر کلام است / در این محضر به نزد خاص و عام است

شه لولاک آن سلطان قادر / نموده این نوزده دستور صادر

محمد سرور اقلیم امکان / گشوده این گنج ایمان بر مسلمان

یکی زانها بود فرمان آن شاه / از آن شو بهره ور با قلب آگاه

اگر خواهی شوی داناترین مرد / بترس از کس بغیر از قادر فرد

چو خواهی شد ز خاصان خدائی / مکن روز و شب از قرآن جدائی

وگر خواهی دلت پیوسته روشن / فراموشت مبادا اصل مردن

وگر همواره جوئی رحمت حق / شوی با نیکی و احسان موفق

چو خواهی از آفت دشمن شد ایمن / توکل کن بذات حی ذوالمن

نخواهی گر بچشم خلق خواری / بود سرمایه اش پرهیزکاری

بدل عمر درازت گر امید است / صله ارحام قفلش را کلید است

وگر رزق وسیعت آرزو شد / ره سهلش تداوم در وضو شد

اگر خواهی رهی در دوزخ نسوزی — ز بد چشم و زبان خود بدوزی

دگر خواهی گناهانت شود پاک — بریز از توبه و زاری بسر خاک ۲۱

چو تلقین میکنند، دل آن سؤالت — مکن تنگ حقارت حسب و حالت

اگر خواهی ندرد پرده‌ات کس — مدر آن پرده کس را از این پس

اگر در وحشتی از تنگی گور ۷ — مکن سوره تبارک از زبان دور

دگر خواهی شود مالت فراوان — بهر شب (واقعه) برخوان ز قرآن

ز حق خواهی که فردا باشی ایمن — بگو ذکرش میان شام و خفتن

نمازت را وضو گر بود کامل — خدا را بنگری در دیده و دل

اگر خواهی شد از خاصان چو مردان — بهر کاری درستی پیشه گردان

چو خواهی نامه‌ات عاری ز عصیان — مکن بر والدینت غیر احسان

نبو گر در عذاب قبر تا باک — نگهدارید دائم جامه را پاک

شها فرما تو بر غفران عنایت — شود بر درگ فرمانت هدایت

در رثاء حضرت رقیه بنت الحسین علیها السلام

پس از غوغای عاشورا چو کام کفر حاصل شد
گمان بردند هر دونان روی خور پوشیده از گل شد

اسیران بلای شام شوم در ویرانه منزل شد
لکه ای بر لوای شب آسمان خم در تقابل شد

بزنجیر ستم بستند اطفال و یتیمان را

زهی نامردمی اف بر چنین قوم بد خصلت
که حیوان هم از آنان ننگ دارد با چنین طینت

چه با مشتی زن و کودک خصومت کینه بی علت
زهی پستی که با بیمار آن بی رحمی و شدت

تعالی الله چه با دین کرده اند آن اضداد انسانها

زکوفه تا دمشق افکنده آن دام شقاوت را
گهی با تازیانه خسته اندام شرافت را

گهی بر ناقه عریان نشانده آل عصمت را
همه بر یک رسن بستند آیات نبوت را

بلرزاندند از این ماجرا ارکان ایمان را

در آن جمع پریشان نازدانه دختری شیرین
سه ساله کودک زیبا کنیزش خیل حورالعین

رقیه زیب آغوش حسین ع آن مظهر یاسین
چه یاسی پا برهنه از جفای مردم بی دین

رخش نیلی ز سیلی، خواهد از دل نام یزدان را

ز یارب من گنهم چیست بر آن درگه بیچون — گل ناشکفته پرپر گشته، شد از بوستان بیرون

پدر رفت و برادر رفت و من تنها در این هامون — جدا از عمه‌ام زینب فاطمه از شتر وارون

تو با من ای خدا کن مهربان خار مغیلان را

به پشت و پیکرم از تازیانه صدنشان دارم — به رخ از مشت و سیلی یادگار ساربان دارم

دو پا از رنج ره پر آبله زخمی بجان دارم — به دل یک آرزو من از خدای مهربان دارم

دمی روی پدر را بنگرم وآنگه دهم جان را

شب شومی دراو در شام خفت و روی بابا دید — جمال بی‌مثال روی جانان را به رؤیا دید

چو ماهی بیجان افتاده خوار از آب دریا دید — پدر را مهربان دیده و بدلجوئی مهیا دید ۲

برای بستر دردانه‌اش گسترده دامان را

شکایتها نمود آغاز با بابا جان چه‌ها دیدم — ز کوفه تا دمشق از اشقیا ظلم و بلا دیدم ۲/

عیان رأس همایون ترا بر نیزه‌ها دیدم — بحمدالله کنون دیدم در خرابی ناروا دیدم

چو بینم سر بدامانت بدست آورده سامان را

ز جا برجست از شادی و حیران شد که از خود — صدا زد عمه جان دیدم پدر را در کنار خود

کنار رفت او نهاد آنجا سرا در انتظار خود — چو مرغی پر زد و بگذاشت بر جا یادگار خود

بگو عمه، دریغ از من مکن آنگونه احسان را

فغان برداشت زینب از غم و اضطراب او — خدایا چون کنم من چاره حال خراب او

پدر خواهد رقیه من چه گویم در جواب او — در این ویران بدجوئی حسین آمد به جواب او

زمین نام همایون حمله بر سردار هر افغان را

یزید دون شنید و برزید خفت و خواری — بعزم آنکه افزون تر کند آن دلبر زاری

بگفتا راس پر نور حسین را از ره دلداری — چو آب چشمه حیوان بیابان ویران شود جاری

برای حل آن مشکل گرفت این راه آسان را

آمدند در دهان آن راس انور را به طشت زر — بحیرت ریخت خون از دیده خاک عزا بر سر

گرفت آن کودک نالان سر جانان چه جان در بر — فشرد آن سر به سینه کرده خاک تیره را بستر

همان جان کآرزوشش بود جان افشاند جانان را

خدا را ما بحق حرمت این کودک والا — ولای خمسه آل عبا فرما ولا بر ما

بود دست رجا بر دامن این خاندان بر جا — مکن نومید امید کسی بحق آیه طاها

برآور از کرم بر بندگان امید (غفران) را

ماه رمضان

ماه صیام آمد و من وصف آن کنم — با وصف آن عنایت یزدان بیان کنم

ماهی در این شبش شده برتر ز الف شهر — قرآن چنین سروده نه من وصف آن کنم

چون در لیالیش شب قدر است مستتر — هر شب بپای دارم و بخت امتحان کنم

از شام تا سحر بعبادت برم بسر — شاید درک ارج دل و قدر جان کنم

زین جان و دل سرشته ز قدر هزار قدر — گر قدر آن بدانم و ترک هوان کنم

دل را ز غیر رسته بپردازم از زمان — گر لامکان سرآرم و سیر زمان کنم

با شهپر انا الحق ازین دام برکشم — منصوروار بر سر دار آشیان کنم

در خلوت سرادق ایمان شوم جلیس — جلوت فرو گذارم و همت نهان کنم

زنگ ریا بشویم ازین روی هفت رنگ — با روح پاک روی سوی آسمان کنم

همچون مسیح پاک و مجرد ز تن شوم — جان را رها ز رنج صلیب و سنان کنم

صوم و صلوت ز تمنا کنم جدا — نز وحشت جحیم و امید جنان کنم

معراج تن چو خاصّی ختم رسل بود
از دل عروج جانب معراج جان کنم

با قربة الی الله و فیض حضور دل
جان را ببَرم قرب خدا میهمان کنم

علم الیقین ز مکتب مولا کنم حصول
ایمان به خلق بردان ارمغان کنم

سودا کنم به دولت بهشت و نعیم آن
جان را رها ز حاصل سود و زیان کنم

قرآن کنم مرور ز متن کتاب دل
مستغنی از تهجّی و لمس لسان کنم

آهوی زشت معصیتیم نفوس ماست
در نیزه‌ای که در رمضان (رم از آن) کنم

آری کلید باب جحیم است آن نماز
کان از ریا بچشم جماعت عیان کنم

تعویذ ما (افوّض امری الی الله) است
تعویض امر خود بخدای جهان کنم

راز نماز و روزه بیاموزم از علی
در روزه اعانت از آن مستعان کنم

* * * * *

هو یا علی ورای ذات تو نیست حق
حق نیست گر بغیر تو حقی گمان کنم

ای رمز حق چو در رمضان جان شدت رها
زان رو شبان قدر در این مه نهان کنم

فرزند برب کعبه، سرودی ز فرط شوق ماتم ! در ماتم از چه بر آن جاودان کنم

فرزند اگر نبود ترا چنین پاک من (لم یلد) بنام تو ورد زبان کنم

گر مادر تو فاطمه بنت اسد نبود (لم یولدت) ز قول خدا اتقان کنم

★★★★★★★★★

ای دستگیر و ملجاء از پا فتادگان بر سر بپای آن صمد مهربان کنم

ریگ آتشی همچو کاه بدان کوه کهربا مجذوب گشته جذب دو صد کهکشان کنم

سنگین شد از گناه روانم بده پناه تا دوش دل سبک ز گناه گران کنم

ای باغبان گلشن خلقت عنایتی خارم چگونه جلوه درین بوستان کنم

فصل بهار طی شد و در تابش تموز سوی تو التجاء ز جفای خزان کنم

در پای گلبن تو بجویم پناه جان گلبرگ مدحت تو بسر سایبان کنم

راز فضیلت رمضان و رموز آن در وصف تو بیایم و بر جان ضمان کنم

حسن تو در (حسن) متجلی شد از صیام

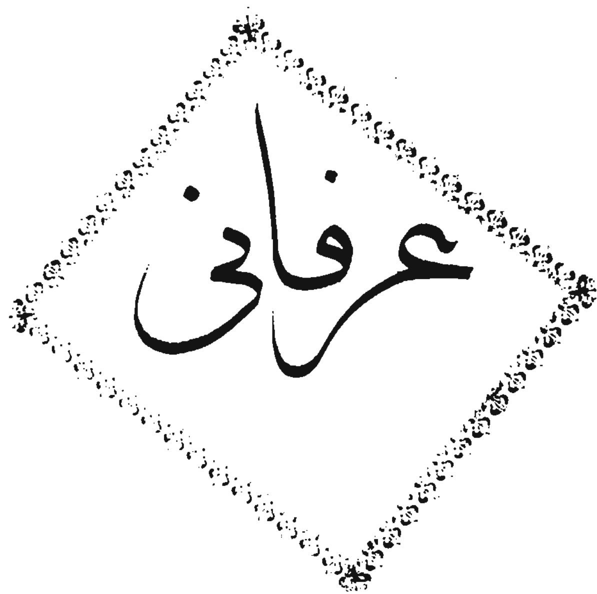
در گل نظر بیاد رخ باغبان کنم

فیض زیارت بغار حرا در مکه معظمه

برای چشم «غفران» اشک حسرت   بجوی از درگه غفار نصرت
روی مشتاق چون تا کوه حرا   مجرد باش از هستی مبرا
چنین درگاه عرش آسای معظم   ترا باشد کنون سرمایه جم
چنین درگه که باشد مهبط وحی   زیارت آستانش را تو نهی؟!
چرا این برترین محراب و معبد   ره وصل و نمازش شد چنین سد؟!
بیفتاد این گهر در دست اطفال   که نشناسند قدرش را چو دجال
دریغ از این رواق آسمان جاه   که واقع شد میان خیل خودخواه
دریغ از غار حرا عرش توحید   که توحید او ز آن گروه ناپید

بکمی زین گنج از گنجینه بردار   بهمراهت چو تاج آن را بسر دار
که هم در این جهان مهر نماز است   هم او در آنجهانت چاره ساز است
در این سعیت صفا و مروه هیچ است   که آن ره سوی این پیچ پیچ است
صفا و مروه بینی آستانش   چنان باشد که کم بینی نشانش
بگفتم نکته‌ای (اصلی) علی الله   بسوی کعبه جان است این راه
محمد سر در ارکان ایمانت   در این ره جست فیض وصل جانانت
تو هم «غفران» از این کوی الهی   ببر فیض عبادت هرچه خواهی

حج عمره   فروردین ۱۳۵۴ شمسی


عرفانی

دفاع و داوری

کنون بشنو ز عبدالله مسعود [۱] — حدیثی کو برآرد از سرت دود

چنین داده حکایت میر اطهر قرشی — گزید از دختران آن خاتنی فراقش

از او بودی یکی فرزند زیبا [۲] — بمادر از تولایش تعهد

پدر هم بسته دل بر مهر فرزند — نیارستی از آن بگسست پیوند

ولی مادر بتأکید ضمانت — ز حق میخواست از خود سهل در حضانت

پدر بر حق ولایت فرض میکرد — در این معنی روایت عرض میکرد

چو زین ره هیچیک قانع نگشتند — ره ماوای قاضی در نوشتند

بگفتا زن بقاضی (کان ابنی) [۱] — (یکون افراقه یضطربنی) [۲]

برادرش ماه شد (بطنی وعائه) [۳] — سپس با صد عنا (حجری فنائه) [۴]

(دهکن [۵] یا ایها القاضی نقیبی) — (سقاه [۶] عامل الثدی ثدیی)

بپایش رنجها بردم (اذا نام) [۷] — حفاظت کردمش از جان (اذا قام) [۸]

مرا کانون دل کاشانه‌اش بود — سپس آغوش و دامن لانه‌اش بود

ز پستان شیره جانم بنوشید / ز تار و پود جسم جامه پوشید

چو منزلگاه بودم پاسبانش / به بیداری سپردم بر آستانش

بود آن کس مرا وابسته بر جان / دهم جان گر شوم محکوم هجران

بگفتا شوی زن تنها داستان است / مرا هم زین جفا تنها نشان است

تو از احساس او بودی سبکبار / در او بود ثقل او با صلب من یار

ولی پیش از تو بودم حامل او / ولادت هم شد از من شامل او

نهادم در رحم زان پس تو زادی / پس از من حمل کردی و نهادی

زنش گفت ای رحم ماجرا دور / تو از بارش ندیدی محنت و زور

به پشت بار او جرم خفیفی / سبک‌تر از پر مرغ ضعیفی

ولی بر جان من نقاشی دل آزار / به بار محنت و اندوه سربار

به هنگام نهادن غرق شهوت / تو را دی لیک بهر عیش و عشرت

۱۲ ولی در وضع حملش زار و رنجور / مرا کیهان بودی یک بس گوگر

۹۰ - ۲۳ (وضعته شهوتاً طرحاً نعیتها / (وضعته مولماً مراً کرهاً) ۱۰

۲۴ چنان زین گفته در قاضی اثر کرد — در قانون قضا زیر و زبر کرد

شو هر روز گو از حسن تعریف — نمود او را به ترد طفل تکلیف

ازین رو نیز عبدالله مسعود — به رغبت گوزک او را عرضه بنمود

بلی هر گفته ای کز دل بر آید — بهر دل سخت و سرکش ره گشاید

اگرچه آهنی زنگش رباید — بصیقل مرد ره زنگش زداید

ولی گر خورد آزار موریانه ۷ — دل خاکش مکانش به جاودانه

ازین محور مکن غفران کناره — در عاقل را کفایت یک اشاره

۱ - باشد پر من - ۲ اگر از من دور شود پریشان میشوم - ۳ شکم من محل نگهداریش بود

۴ - دو دیم او را میکشد - ۵ ای قاضی ضامن باش - ۶ او از بیان من ازتراق میکند

۷ - وقتیکه میخوابید - ۸ وقتیکه بر میخواست - ۹ معنای شعر سطر بیت سوم

۱۰ - معنای شعر سطر بیت دوم و بیت چهارم را اشاره با آیه پانزدهم از سوره احقاف

در این بشر که کلام خدا نمی‌دارد اثر
گمان مبر که نماید اثر کلام بشر

جهاد اکبر

«کسی که نام بشر دارد و رود پی شر — به شر حوالت او کن نه زینت نوع بشر

هر آنکه جست بجان راز آدمیت را — کی بباد دهد سر اگر بباز زر و سر

بود با «احسن تقویم»، خلقت انسان — بشر به اشرف مخلوق گشته است سمر

چرا (با قبح اشیاء) روی بسوی حضیض — چرا اخس رذایل گرفته خوی و سیر

فرشته بودی فردوس جایگاهت بود — چرا بسوی دوزخ قدم نهی از شر

خدا بجمله آیات خود ترا نامیدست — تا به آیه قرآن و بعثت پیغمبر

ترا چه شد که شدی با خدای بیگانه — ترا چه شد که به ابلیس گشته هم بستر

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — بقول حافظ صوفی نهاد پاک گهر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده است — که صید نفس شدی، دیو بر تو شد رهبر

گرفتم آنکه کلام بشر اثر نکند — چرا کلام خدا را نمانده در تو اثر!؟

نگر به مهر و مه و آسمان و انجم و راه — چسان بپا بشدی سرنگون در این معبر

دهد این همه رخشان چراغ راهنما — نگشته راجع تو، از سقوط قعر سقر!

چرا خویش رفتی بسوی خویش ببین در بود نفس ازین رو بود حجاب نظر

اگرچه گشته بقرآن و چو شیطان ذکر ز دیو نفس بهیمی است جای بیم و حذر

چو دشمنت بمقابل حماسه میخواند از او نترس ولی از خصم خانگی است خطر

بهوش باش ز شیطان مترس در چو مبین بلرزد ار بدر طوفان چه تازه رسته شجر

ز تندباد حوادث مدار بیم و هراس ز نفس از پی قطعت بکف گرفته تبر

بود محال سد سست ز حمله طوفان شوی ز وسوسه نفس دون هبا و هدر

بود مبارزه کفر و دین جهاد صغیر جهاد نفس اگر بنگری بود اکبر

جهاد دیگر از آن گفت پیک یزدانش در رزم نفس نیارد نمود جز حیدر

کسیکه گفت بحارث (فمن یمت یرنی) چه جای شبهه در باشد خدای را مظهر

کسیکه دشمن مغلوب بحال رها سازد چو گشت از عمل زشت او بخشم اندر

رها نکرد مبادا شریک گردد نفس در آن قتال در خالص بود برادر

علی اگرچه بچهره بشر مصور بود خدای داند او کز بشر بود برتر

بنام شیعه او هر که مفتخر باشد | کند متابعت رسم و راه آنسرور ع

خدا نمود بشر را بوسع خود تکلیف | چو عالم است و حکیم است و معدلت گستر

هلا چو (یدرک کله) نگنجدت در وسع | مشو ز (یترک کله) بمذهب کافر

به ممکنات میر غش و چو وجوب | بقدر قدرت خود بر ز فیض واجب بر

کسیکه داشت تمنا بدل تولا شیر | بجان خصم کسی از جفا ز هر گذر

چنین کسان همه گرگ اند در لباس شبان | (و ما کرو و مکر الله) نخوانی از دفتر

ز نیک و بد همه با خویشتن هر آنچه کنی | ز داور گر به تو پاداش باشد و کیفر

و همینا ز تو (غفران) امید دارد و بس | و نیست ترسش ره جز ذنوب لایغفر)

«تبعید یا تقریب»

اخلاص عمیق یک موحد»

در احوالات پیر ابوالفضل سرخسی

از فقیهان عارف درویش / سخت وامانده در معیشت خویش

قائم اللیل و صائم الایام / مرغ امید وصالش اندر دام

روزیش لقمه‌ای ز نان سیاه / حفظ ذاتش نموده از این راه

پشت پا بر کنوز ملک و منال / زده و یافته کمال و جلال

کوه الماس در برش کاهی / هم گدا محتشم‌تر از شاهی

روزی از روی درد و دلتنگی / ماتمی برگزیده بر سنگی

سایه‌ای یافته به زیر درخت / خسته از ظلم جوع و محنت سخت

رو سوی بارگاه یزدان کرد / این حکایت ز راز پنهان کرد

کای خداوند عالم عادل / آگهی آنچه بگذرد بر دل

روزی از سال هم اگر باشد / نفس سرکش در خیره سر باشد

مستمند ادعای خواهش دل / در غرار لیک نوازش دل

باری امروز بگذرد سالی / که نپرسیده‌ای ز من حالی

از سکوتم رضا گمان کردی / وین رضایت مرا عیان گوی

چون نداری مثوبت و زوری   غیر از این لقمه‌های پر زوری

نفسم امروز بیشتر طلبد   بی ادب از فقیر زر طلبد

آنچه از درگه کرم خواهم   مبلغی قدر یک درم خواهم

این کلامش چو گفت از سر سوز   از دهان ره بدر نبرده هنوز

آن درختی در سایه بروی داشت   بی تأنی نبات لرزه گذاشت

متلاطم شده زر از آن ریخت   سکه‌های مدور از آن ریخت

آنقدر برفشاند سکه زر   در ولا زر گذر نمود از سر

ده هزار سکه‌های زر چون غول   دار دوشش رفتن ممکنه در پول

گفت یا رب مکن، خطا کردم   بخطا عرض مدعا کردم

آن سکوت مدید یکساله   دیدی از نفس شوم فعاله

نزدی دم ز قهر یا ز رضا   سر نزد از تو نه عطا نه بلا

بنده ات را بجود رها نمودی   حال با این خطا، فنا کردی

حبل توحید و دل نباید کو   با تو هم درد دل نباید گو

قهر شد با خدا بسرعت و جبر   شد روانه بجانب مسجد

چونکه از خواجه بینوا رنجید   خانه خواجه را پناه گزید

که خدا شوخیت بمن گل کرد — نی توان شوخیت تحمل کرد

یا مرا خواهی امتحان بکنی — آنچه چل سال کردی آن بس نی

من در این امتحان قبول شدم؟! — یا که بر درگهت فضول شدم؟!

خواستی گفتن ای خدای رئوف — در برم فضولیت موقوف؟!

یا در این آزمون دلم رد شد — گر چنین باشد ای خدا بد شد

شاهد ای حی قادر داور — خواهی زین بنده را تو خاص تر

نعل وارونه بر سم زده ای — میخ زر در تهِ طمعم زده ای

بار الها بدانکه در همه حال — قانعم بر همان سر لقمه حلال

بیش از این شر مسازیم کم ده — رنج از گنج داریم کم ده

گنج دنیاست رنج و نادانی — لیک تو آنرا بهاش ارزانی

اصل حکمت که گنج ایمان است — التماس دعای غفران است

هشدار

گفتمت ای دل مباش خودسر و غافل
خودسر و غافل مباش گفتمت ای دل

تا نگشایی ز پای دل گره جهل
بسته بود پای دل به قید سلاسل

دیده دل برگشای سوی سرانجام
خوش به عواقب نظر نما ز اوائل

کاستی از راستی پدید نیاید
بار کج ای دل کجا رسید بمنزل

غرقه دریای خودپسندی و نخوت
چند بمانی بقعر ورطه هائل

کوش و همراهی سفینه دانش
می برسانی خویش را بجانب ساحل

روح فقط لایق مسالک عشق است
جسم بود در میان یار و تو حائل

راه بود مستقیم و چشم تو احول
مسلک جان قائم است و قلب تو مایل

دل شده اندر صفای جان متوقف
شاهره پنجتن بود، خط حائل

در خط حائل بود نوای دل انگیز
جان بصلاشی نمود طی مراحل

جا بده آزمون ما است زمانه
کوش و لطاعت نمای حل مسائل

فتنه کند روزگار و عشوه کند دهر
فتنه مشو چون شوی بعشوه مقابل

یار کریم است و دلنواز و دل افروز
ما بلقا و ملتمس شوم چو سائل

یار تمنا نکرده داده نعمت
ده ز تمنا بچیست، حال تو قابل

صوفی کامی رسد به رصد غفران
گر بکمال است قلب پاک تو مایل

« پند بلبل »

سحر شدم بگلستان برای گل چیدن — بیاد روی عزیزان، عذار گل دیدن

شنیدم از لب مرغ چمن به بستان — دریغ نکتهٔ نغز از هزار شنیدن

سخن شنیدم و بر دل نشست و جانم سوخت — بگوش هوش، نیوش این سخن سنجیدن

هزار، بار چو نرگس اگر دهندم عمر — هزار لاله بگلزار، روی هم چیدن

هزار زیور بر پر، هزار نغمه بلب — بسر و پای، پرند وصال پوشیدن

هزار باغ پر از گل ز باغبان خالی — بملک عشق من شدن، ز مست و شیار پوییدن

هزار نغمه دور از فراق در منقار — فراغ بال ز خار جفای گل دیدن

هزار لاله بی‌داغ در سراسر باغ — پی پذیره ام از گل، براه پاشیدن

فراز سرو سپیدار و شاخ بید و چنار — بناز نغمه زدن، بر چمن خرامیدن

هزار چشمهٔ نوش، پر از شراب طهور — می مدام ز جام وصال نوشیدن

بجای اینهمه نعمت اگر ز من خواهند — جدا ز فهم و خرد، ترک عشق ورزیدن

هزار بار قسم میخورم بغنچهٔ پاک — تبه شدن بقفس بهتر از نفهمیدن

ز دست، دامن «غفران»، نشد از این گفتار — نیوش نکته ز خوشتر بود ز نوشیدن

غبار

چو کوه بر سر عهد خود استوار منم — به راه مهر و وفا سخت پایدار منم

اگر ز راه نگارم غبار برخیزد — یقین بدان که در این رهگذر غبار منم

کمان ابروی صنما گر شنیده‌ای صیدی — دوان به جانب صیاد آن شکار منم

ز داغ دوری جانان گرفته‌ام ره دشت — ازین غم است در چمن لاله داغدار منم

اگر نگاهش به عشقش هزار نغمه گرفت — هزار مرتبه شیداتر از هزار منم

هما هوای نوایش ترانه انگیزد — از آن ترانه سرا در دی و بهار منم

به بستان تولای یار گر خوانم — بس افتخار کنم گو گل است و خار منم

به ادعای محبت مجو مجال رها — چو مور زار و ضعیف به رهگذار منم

مرا چه حد که زنم دم ز بندگی «علی» — خضر و قنبر او عبد جان نثار منم

زهی که تکیه به «غفران» امید مغفرت است — در بحر قهر مهیب است و بردبار منم

مردمی

هر که با مردم کند از روی رأفت مردمی
در بر خالق بحق و آدمیت، مردم است

هر که بر خلق خدا از قهر روی نیش زند
گرچه در صورت بشر اما بسیرت کژدم است

وآنکه در دنیا نگرد کم راه احسان و داد
دان که در عقبی ره امید و غفرانش گم است

دستمالی گر بعریانی دهی در زندگی
در قیامت قامتت را در بها صد قاقم است

نیست غیر از خدمت خلقت بر خالق قبول
گر تجارت ثامن و یا اعتکاف در قم است

گاه احسان کوه عصیان میکند از بیخ و بن
گر گناهت کوه باشد، جود و همت مرهم است

پاک سازد جامه گر باشد ز جان جود و کرم
کسوت خست پلید است ارچه از ابریشم است

نیاید دهر از نفس زادی پی هرگز بد و نیک
چون شراب و سرکه بینی هر دو را جا در خم است

هر که در عمر دراز از خیر کوتاهی کند
نامه اعمال او چون رشته سردرگم است

وآنکه از نور تعاون جان او روشن شود
چهره جانش در قیامت آفتاب و انجم است

چون حسن از خدمت مردم هدف باشد ز جان
مقتدا در رهنمای او امام هشتم است

۳۱ / آبان ماه ۱۳۵۲ - تهران

هر شب، شب قدر است اگر قدر بدانی

ای دوست دراز محنت هجران بفغانی — مگذر دگر از وصل در آرامش تو دانی

معشوق بحال تو، سراسر بود آگاه — در دیدهٔ او نیست هران، راز نهانی

دل هر در بری باش، آما بحقیقت — دلبستهٔ بهمانی و در بند فلانی

آمال و امانی کشدت جانب شهوت — کی باشدت از چنگ مجازات امانی

محبوب نخواهد ز تو این طاعت معیوب — از خدمت مخلوق بجو، راه نشانی

تا راست چو تیری نشوی راه نیابی — تا چند در این چنبر افتاده، کمانی

اندیشه به آثار خداوند توانا — جولان ده و در پرورش دل بکش توانی

زین نکتهٔ خوش مانده بخاطر ز خطیبی — بنیوش ز (غفران) که تو بی بهره نمانی

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی — هر شب، شب قدر است اگر قدر بدانی

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۵

افتخار فقر

ما اگر از دل ادای همت کبر خواهیم کرد
کی در این ره از مغیلانش حذر خواهیم کرد

مرغ جان را تا کنیم آزاد از زندان تن
این قفس را با تبر زیر و زبر خواهیم کرد

در جهاد نفس گر بارد ز هر سو تیر و تیغ
در قبالش سینه و سر را سپر خواهیم کرد

ای دو روزی گر بکام دل نشد دوران دهر
سخت آسان است، ما صرف نظر خواهیم کرد

خوار از آن است انسان چون پرستد سیم و زر
خاک استغنا، بچشم سیم و زر خواهیم کرد

چون در این دوران هنر شد آلت فسق و فساد
خویش را بیگانه از نام هنر خواهیم کرد

در طریق جذبه و ایثار و دیدار حبیب
خاک راه یار را کحل بصر خواهیم کرد

در بهای جان جاویدان تن فانی دهیم
وز چنین سودا خدا را کی ضرر خواهیم کرد

هر کسی را منصب «الفقر فخری» کی سزاست
با غنای فقر، خود را مفتخر خواهیم کرد

با رضای محض و مطلق بر قضای کردگار
ما قدر را در اثر خود بی اثر خواهیم کرد

زد صلا جانان ما «موتوا قبل ان تموت»
جای پا این راه را ما طی بسر خواهیم کرد

نکته بسیار است «غفران» در کتاب عاشقی
با سکوت محض آن را مختصر خواهیم کرد

آرزوی گمشده

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم
ای وای برای آن عاقبت ناطلبیده

بس خار جگر سوز در این سینه خلیده
خون گشته دل و از ره این دیده چکیده

بس حسرت و افسوس که در دل شده پنهان
بس راه که در دل رفت و بمقصد نرسیده

بس شام سیه روز به امید وصالش
سحر شد در یأس آمده پایان سپیده

بس تیر دعا گشته رها از دل مجروح
بشکسته ز آماج چو سوزن ز حدیده

بس عمر تلف گشت و بجا مانده ندامت
گوهر نه بها داده و خرمهره خریده

بس مایه اندوه که در دل شده انبوه
از گم شدن نعمت و زحمت نکشیده

بس گنج سعادت که خدا کرده عنایت
شد رنج و چو افعی بسوی سینه خزیده

بس خار دمیدیم بجای گل امید
شد سد ره وصل به اقسام عدیده

بس آرزوی گمشده پنهان شده در خاک
بس طرح شد از دست، چو آهوی رمیده

(غفران) چه خوش این نکته پسندیده فرمود
آن شاعر روشنگر آثار حمیده

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم
ای وای برای آن آخرت ناطلبیده

زمان زمین‌گیر

چو دریای رحمت تلاطم کند گنه صاحب خویش را گم کند

چو دریای رحمت تلاطم کند نوای ازین دل ترنم کند ״

هر دست کس گر خدا داد تیغ هزارش به مردم تهاجم کند

هر آن هر کسی را بکف تیشه داد از آن داد تا قطع هیزم کند

هزارش پی کندن ریشه‌ها ز قطع معیشت ز مردم کند

هر آنکس که تعلیم بیداد داد روانش شقاوت تعلم کند

برو در یکه دست خدا در دمی هبا ماه و خورشید و انجم کند

زمین را فرود آورد همچو دود زمان را زمین‌گیر چون خم کند

چنان بحر هستی در آید بجوش که ماهی گریزان ز قلزم کند ״

گواهی دهد پیکرت بر گناه سر و پا و دستت تکلم کند

در آن روز گر باشی از ظالمین نقیب جحیمت تحکم کند

یکی از دها گر ز اعمال تو ز ملعبت بجای ستم ارزم کند

ولی گر با نعمت ره یافتی ترا غرق بحر تنعم کند

یکی بیت نغز آرم از دیگران دل از روح رفع تألم کند ״

چو دریای رحمت تلاطم کند گنه فاعل خویش را گم کند

اثر دعا

اگر یک قطره کوچکی از این راز خود بگذری
سعادت را یافته‌ای

از حسن مصری دمساز دل — خواسته یک پاره‌ای از ساز دل

گفت به بغداد یکی از روزها — در دل من ز آتش جان سوزها

لاجرم از خانه به بیرون شدم — عازم رفتن سوی هامون شدم

در وسط شهر به یک معبری — شد گذرم از بر آهنگری

دیدم در آن مرد بگیرد بدست — آهن تفتیده در آن کوره هست

گیرد و سازد پی بیع و شری — بی دو کلنگ و ادوات سرا

دست وی از سوزش آن در امان — چون تن در زیر ردنین تنان

هیچ نسوزد کف و سرپنجه اش — گرمی آتش نکند رنجه اش

من ز تعجب بخروش آمدم — در بر آن مرد خموش آمدم

گفتمش این چیست بگو راز آن — تا بشنوم آخر و آغاز آن

گفت هلا ای که توئی مرد حال — یاد تو باشد بیقین خشکسال

سال بد و قحط و بیچاره کش — کشت بسی پیر و جوان را خمش

روزی از آن سال زنی خوش جمال — آمده پیشم بخروشی و بال

گفت مرا هست یتیمان سه چار — بر غم شان شد دل و جانم دچار

از تو نبوده ست مرا خواهشی — لیک ز آرامش نرسد کاهشی

دیمی از گندم خود چند مشت — دهر یتیمان من از جوع کشت

حق تعبی بیند دهد اجر و مزد — کس بثوابت نرسد دست دزد

من که بزیبائی آن حوروش — شیفته بودم چو به آب از عطش

گفتمش ای ماه تو هم وصل خویش — میکنی ارزانی این دلپریش !!

زن چو شنید این سخن از من رمید — لیک دلم را بسوی خود کشید

رفت و دگر روز بیامد حزین — در غم اطفال یتیمش غمین

باز شد آن گفتگوی روز پیش — گفته من بر دل ریشش چو نیش

اشک فشان از بر من گشت دور — بر دل سنگین من افزون سرور

روز دگر باز زن ره شد پدید — جسم نحیفش همه لرزان چو بید

گفت مرا هین شده طاقت زیست — عفت من بهر یتیمان شکست

من بتقاضای تو آماده ام — دست تمنا بتو بگشاده ام

لیک مرا شرط گرانی بود — خواهش من جای نهانی بود

خلوت بی جلوت امن و امان — جز من و تو کس نبود در میان

گفتم از این ساده‌تر و سهل‌تر — نیست در این مرحله امری دگر

بود مرا عزم به نهانخانه‌ای — شمع صفت دیده ز پروانه‌ای

خواستمش چونکه دلارام ببر — کرد سویم ز ملامت نظر

گفت مگر عقل و خرد باختی — عهد وفا را ز نظر انداختی

این همه بیگانه در این خانه است — هیچ نفر ناظر و نا محرم است

گفتمش اینجا نه بجز ما کسی است ؟! — در چمن عشق نه گل نه خسی است

گفت شگفت است ترا ادعا — جز من و تو هست نخستین خدا

هم دو فرشته دو بدوشی من است — بر تو مرا حال دگر روشن است

جای دگر بر تو مرا ای فتی — تا که نبیند ملک و هم خدا

من که فرو مانده در آن مرحله — غرقه تفکر در آب جان غائله

حاکم وجدان ز سر آزاد شد — قاضی دل ناظر و بیدار شد

گفتم با خود این چه گرانی است !؟ — جان تو در قید ترا از جانی است !

یک زن افتاده ز پا در عمل !؟ — کرده ترا پای دل از در وصل !؟

لاجرم آن حالت زشت بدی — خواهش هر کاری و خوی ددی

دفعتاً از جان و دلم دور شد — ظلمت دل رفت و پر از نور شد

دختر خود دیدمش و تن زدم — بوسه به پیشانی آن زن زدم

گندم از اندازه خواهش فزون — دادم و کردم به برون رهنمون

آن زن دانا ز دل پر ز درد — کرد دعا همره آهی که سرد

گفت خدا هیچگونه در این جهان — سر ندهد آتش شهوت بجان

داور دادار بهر کس که را — سوزش آتش ز تو سازد جدا

این هم تو دیدی اثر آن دعاست — از دل سوزان مسکین خداست

مقام رازداری

آیت الله اصفهانی را / حاج سید ابوالحسن در نام

میشناسند مؤمن و کافر / میستایند هم خواص و عوام

مقتدا و امام بود و امین

نورالله مضجعه آمین

این حکایت ز مخبری صادق / شده در یک کتاب لایق درج

که پیاده به حج سفر میکرد / داده اخلاص بی شمار بخرج

ضمن رؤیا رسیدش اندر گوش

این ندای شگفت را، ز سروش

کای بدرگاه کبریا منظور / راز معنی ز تو نباشد دور

چون رسیدی بقرب خانه حق / خانه دل بکن از فهم معمور

رو بدرگاه او ز همت خواه

تا خود از راه ره شوی آگاه

چون رسید او بخطه معمور / شهر را جستجو نمود و شناخت

ز تعجب زیاد شد مبهوت / وز تحیر دلش چو موم گداخت

که طرف بود اهل فسق و فجور

غرق ظلمت، ز نور ایمان دور

لاجرم با شگفتی بسیار　　　شد روانه بسوی خانه او

نه در آن محلی ازین دیوار　　　نه بجز راستی بهانه کرد

دق بابی نمود و داخل شد

تا ملاقات آنهم حاصل شد

صاحب خانه را مخاطب ساخت　　　که در این شهر کسب کار تو چیست

گفت کارم قمار و باج سبیل　　　فسق و فحشاء و دزد و دشنه کشیست

غیر نامی ز دین مسلمانم

چیزی از دین و مین نمیدانم

آیت الله را شگفت افزود　　　گفت اندیشه کن بیاد آور

کار خیری زد از تو آیا سر　　　که بود مرضی جهان داور

گفت در این گذر خرم نزود

چیزی از خیر و شر سرم نزدود

لیک یک مطلبم بیاد آمد　　　که دل را ز خود رضا کردم

با زنم در شب زفاف خرم　　　توی لوطی گری صفا کردم

قول مردانگی با و دادم

دزد و قاتلی کنون بجان شادم

در شب اول عروسی ما — دیدم آن لاکتاب دختر نیست
اشک میریزد و گریه زار زار — که ز اقبال من کسی بتر نیست

با چنان لطمه‌ای که من دیدم
غیر مردن نباشد امیدم

طبق معمول خانوادگیم — نامزد با پسر عمو بودم ۷۱
او دلش در هوای دیگر بود — من بجان خواستار او بودم

حقه‌ها زد گرفت گوهر من
عاقبت هم نگشت شوهر من

حال بستانم از آن نامرد — جز خدا کس خبر ندارد از این
تو گرفتی مرا بزور و فشار — باد بر او ز بخت من نفرین

گر تو خواهی کنی بمن امداد
کن بیک دشنه جان من آزاد

گر نخواهی مرا خلاصی کنی — از ره اتفاق بشرع رسول
قسمت میدهم بحق بتول — بکن این خواهشم از من نیز قبول

راز من بر ملا مکن ای مرد
که بماند بجان من این درد

گفتمش غم مخور من مردم ‌‌‌‌‌‌ تو و طفلی تو در پناه منید «

عزت خود آبروی او کردم » ‌‌‌‌‌‌ گفتمش هر دو دادخواه منید

راز رسوائیت نسازم فاش

تا تو آید مرا چو خواهر باش

طفل خود را برادر خود پرورد ‌‌‌‌‌‌ ده و صد سال طی شد از آن شب

او زنی مهربان و معصومست ‌‌‌‌‌‌ من از آن راز وا نکردم لب

حال برخیزد و دردسر کم کن

سخن از دین و خیر و شر کم کن

آیت الله ز جای خود برجست ‌‌‌‌‌‌ همچو گل او را کشید در آغوش

گفت حقا که حق ز روی کرم ‌‌‌‌‌‌ دفع صد نیش کرده با یک نوش

گر تو پوشیده سوی راه شوی

محرم خانه الله شوی

توبه کرد آن سعید خوش فرجام ‌‌‌‌‌‌ ورق افکند و از عرق شد دور

عاصی از آس و رنجه از شطرنج ‌‌‌‌‌‌ سبحه برداشت و غرق لجهٔ نور

کاش (غفران) کند در این ره سیر

ختم الله امورنا بالخیر

«راز خلقت»

راز خلقت را بیان دارم ز گفتار خدا — تا بدانی علت معلول را زین ماجرا

معرفت میخواست چون بر ذات پاکش کردگار — با نبی فرمود از «کنت کنزاً مخفیا»

ذات یزدان چون نباشد در خور کشف و شهود — منجلی گردید نورش در وجود انبیا

و (خلقت الخلق) از رع (لکی اعرف) ستود — سر این گفتار در جای دگر شد برملا

نکته (لولاک) باشد مبتدائی بر خبر — وین خبر بر پایه (لولا العلیا) شد بنا

کلهم را چنین خدا فرمود (نور واحده) — پس وجود کلهم جزئیت از نور خدا

آدم و خاتم ز نور واحد ربانیند — آری اما در تلألو این کجا و آن کجا

احمد مختار را فرمود داور اختیار — زان حبیب حق ملقب شد بنام مصطفی

او ملقب بر نبوت باشد و ختم رسل — چونکه صد آمد یقین باشد نود هم پیش ما

ابن عم و جانشین، سردار و دامادش علی(ع) — بعد از او در امت اسلام باشد رهنما

دخترش زهرای اطهر سرور نسوان خلد — گشت با امر خدا، زوج علی المرتضی

اقتران اختران آسمان علم و دین — آمرش یزدان منان، عاقدش خیر الوری

وصلت شمس و قمر شد مبدء خیر بشر — یازده کوکب از آن رخشید پرنور و ضیاء

زیور دامان مادر شد حسن پیش از حسین — تا شود تکمیل، نور خمسه آل عبا

نور بعد از نور و اختر بعد اختر شد پدید — چارده معصوم تا گردد بعالم مقتدا

آخرین حجت برای حفظ و پاس دین حق — شد نهان از دیده اعمای ظاهربین ما

تا رسد میعاد موعود ظهورش در جهان — عرصه عالم نماید پاک از ظلم و عنا

هرکه را باشد ولای چهارده معصوم پاک — پاک باشد دفترش ز اعمال بد یوم الجزا

عروة الوثقی همین باشد بزن چنگ اندر آن — درک این حبل المتین بایست هر آرد از بلا

گر براز آفرینش نیستی آگه بدان — کآفرینش را بود این چارده گوهر بها

قیمت این عقد گوهر هست پیش عارفان — نقد ایمان و زر عرفان، ز ذات کبریا

بارالها فیض (غفران) مدار از ما دریغ — دامنه ما را مجو چون گله از چوپان جدا

پانزدهم آبانماه ۱۳۵۳ - تهران

اِمتنان از ردّ احسان

خواست شخصی ز روی صدق و صفا — زاهدی را کند ز خویش رضا

دانه‌ای چند سکّهٔ زر ناب — برد پیش وی و نمود خطاب

من ندانم ترا کنم تقدیم — این زر ناب، یا بدارم بیم

چونکه در ظنّم از پذیرش تو — ره مغایر بود بدانش تو

بدهم بیم دارم از ردّش — ور نبخشم کرم بود سدّش

مرد زاهد ز روی دانش و دین — پاسخ پخته‌ای بداد چنین:

اگر آنرا دهی (جزاک الله) — دارم از آن سپاس خواه نخواه

وگر از دادنش دریغ کنی — در برابر بمنّتم فکنی

لاجرم من دو بار ممنونم — چون باضعاف، بر تو مدیونم

با تعجّب بگفت مرد معین — صرفه دارم در هزارست یقین

لیک خواهم بیان کنی این راز — سرفرازم نمائی از اعزاز

زین ندادن چه حاصلست مرا — امتناع از کرم بهر چرا؟!

گفت ثروت، شرور میآرد — استطاعت غرور میآرد

چون بضاعت مرا بدست آید — بر شکست دلم شکست آید

ور شود این شکستگی ترمیم — رود از دل ز قهر داور بیم

زر فسونگر شود در آغوشم — یاد یزدان شود فراموشم

با ابایت ز دادن این زر — این بلا دور گردم از سر

عامل دوم زر تشکر من — باشد از مدح کس تنفر من

از تو چون زر بگیرم از ره آز — (شکر الناس) میشود آغاز

ناگزیرم ترا ثنا کردن — شکر آوردن و دعا کردن

این روش از طریقتم دور است — ظلمت است و مخالف نور است

خاص ایزد بود ثنا و سپاس — شکر خالق بود بنا و اساس

غیر حق در خور ستایش نیست — کز در دیگران گشایش نیست

گر نیم مدح غیر حق نه رواست — مدح، مخصوص ذات پاک خداست

هر که جز مدح کردگار کند — گل دین را قرین خار کند

چون تو زین هدیه احتراز کنی — ترک انفاق و درک راز کنی

از ثنای تو بی‌نیاز شوم — رهرو کوی کارساز شوم

در طریق گذشته سیر کنم — سیر، از شر بسوی خیر کنم

وز تو بار دگر شوم ممنون — که نگردی سپاس بخود مدیون

منت مردمان کند خوارم — رحمت حق کند سبکبارم

زر خود گیر و دفع این غم کن — سر خود گیر و درد سر کم کن

از جهان بس که گرده نانم

دولتم کافیست «غفرانم»

تهران شهریور ماه ۱۳۵۴

۱۰۸

خودپسندی

هر کس نکو پسندد آثار خودپرستی ... بی شبهه کرده مسکن، در منتهای پستی

پیر مغان نبیند آنرا بچشم خواری ... گر با پیاله‌ای چند، خود را زند بمستی

آنکو بکوی عرفان، بر مسندی نشیند ... کی دم زند بر هزاران، از ادعای هستی

بازار خودپرستی جای متاع دل نیست ... سودای آن کشاند، جان را به تنگدستی

دانش، بهشتیست کاسان بکف نیاید ... طرفی از آن نبندی، تا جان خود نخستی

هان! باغبان عرفان، بس مشتری‌شناس است ... بیگانه را نباشد جای دراز دستی

اینجا درست بودن، با دلشکستگانست ... با ما درست یار باشی، گر خویشتن شکستی

اسرار حق چو خواهی، خامش نشین بخلوت ... ای مدعی، مزن لاف، پوچی چو لب نبستی

در عین بی‌نیازی مسکین و بینوائیم ... ای کارساز بیچون، ما را بگیر دستی

«غفران» تو نقد جان ده، سوهان عمر بدست آر ... تا دل هزاران زدائی، از زنگ خودپرستی

مسکن ابلیس

گفته‌اند ابلیس را جایت کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ غیر از آنجا کاندر آن نام خداست

گفت: اندر مغزهای پر ز لاف ‌ ‌ ‌ ‌ در پی فکر جدال و انحراف

چشمهای بیحیای سخره گر ‌ ‌ ‌ ‌ در پی استهزاء کند هر جا نظر

گوشهای پنبه غفلت در آن ‌ ‌ ‌ ‌ کاستراق سمع را بندد میان

در دلی کو از سعادت عاریست ‌ ‌ ‌ ‌ عاری از ایمان و از دینداریست،

دستهای تنبل و عاری ز کار ‌ ‌ ‌ ‌ کز بطالت از کار دارد ننگ و عار

پاهای عاطل حیرت زده ‌ ‌ ‌ ‌ مظهر تردید و سستی آمده

روح از نور حقیقت بی خبر ‌ ‌ ‌ ‌ دارد از سکنای من روشن اثر

جای من در این مکانها قائم است ‌ ‌ ‌ ‌ راه من در این معابر دائم است

هر که را میباشد این اعضا ضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ بهره از من میبرد کفر خفیف

روح من در لوح آزل حاضر است

که بعمق جان ما، خدا را کافر است

داد از احسان

هر که از جان خدمتی بر توده انسان کند — جان خود را جایگزین در سایه یزدان کند

گر کسی مرهم گذارد بر سینه‌های ریش را — خویش را شایسته نام خوش انسان کند

در گذرگاهی نهالی گر بکارد باغبان — معبر عمر دراز خویش گلباران کند

(یأمر بالعدل والاحسان) تقرّب از خداست — ای خوش آن عادل که با امر خدا احسان کند

هر که پیمان کرد با دل دستگیری از کسان — پا به مردی و سعادت، با دل شیرین پیمان کند

جاودانی در تلو نامیست از راه کرم — ورنه در عالم کسی کی عمر جاویدان کند

(این جهان کوه است و فعل ما ندا) دادار سمیع — نیک یا بد هرچه کردی با تو آواز آن کند

آب بر سگ داد اعرابی و آمرزیده شد — نان به انسان گر دهی داور چسان جبران کند

سایه باغی گر کنی در رهگذاری برقرار — بلبلان صحن حیاتت را خدا بستان کند

ساکنان کلبه‌ای را گر به دلجویی روی — کاخها یزدان ترا آماده در رضوان کند

ور کنی یکباره، حل مشکلی از بیدلی — مشکلاتت در دو عالم کردگار آسان کند

گر برادران هم چو یوسف فکر خیر مردمی — عزت مصرت نصیب از گوشه زندان کند

چونکه از آغاز و پایان نیست ما را اختیار — به که از آغاز انسان توشه پایان کند

در قبال خدمت خلقت عبادت هیچ نیست — خدمت انسان حسن را قابل غفران کند

یک حدیث جامع

برای دنیا بقدری که در آن میمانی کوشش کن

برای آخرت باندازه ای که در آن خواهی ماند توشه بفرست

خدا را بقدری عبادت نما که باو احتیاج داری

گناه باندازه ای کن که تحمل بر آتش داری

از شبلی

گفت شبلی محرم اسرار حق
کرد عمری صرف اندر کار حق

چارصد استاد تعلیمم مرا داد
ده حدیث از هر کدامم ماند یاد

زین هزاران یک حدیثم شور داد
خیر دارین «این سخن دستور داد»

باشد از معصوم این گفتار نغز
گفته ام چون پوست شد این نکته مغز

بشنو از من این حدیث راستین
توشه ره ساز و نه در آستین

اِعملوا للدهر بالقدر المقام
چند کوشی کاین جهان گیری لگام

قدر عمر و فرصت و مهلت بکوش
چند مانی در جهان کمتر بجوش

اِعملوا للآخرة قدر البقاء
باقی آنجا مانی ای نیکو لقا

بهر آنجا آنچه بتوانی بکوش
ساکن آنجا گردی ای جانم بهوش

اِعملوا لِلحقِّ بقدرِ الاحتیاج   نور خواهی برفروز از این سراج

سحر پایان حق، معراج شد   لاجرم هر نم به یم محتاج شد

اِعملوا لِلنّار قدرِ صبرِ کم   در دل خورشید گردد ذره گم

صبر ما چون ذره‌ای آتش چو خور   گر تو را طاقت برآید غم مخور

ور نداری طاقت نار جحیم   پس مپیما راه شیطان رجیم

گر کنی این نکته‌ها را نصب عین   نور گردد نار تو در نشأتین

نیست در غفران، راز عرفان پایگی   خواست از درگاه یزدان مایگی

از علی آموز گفتار صحیح / گفته است آن از نبی نصّ صریح

عدّه‌ای کردند از مولا سؤال / پرسشی نغز و بری از قیل و قال

از صفات ناجی و از تفصیل آن / هر صفت با لفظ و تفصیل آن

فی المثل واجب چه واجب‌تر کدام / غیر ذات واجب ربّ الانام

مرتضی فرمود واجب طاعت است / لیک واجب‌تر ز عصیان نفرت است

نفرت از عصیان بود ترک گناه / حاصل عصیان آن خرانک و آه

بعد از نزدیک و از نزدیکتر / جستجو کردند اصحاب خبر

گفت نزدیک است روز رستخیز / وان از آن نزدیکتر مرگ ای عزیز

هست مرگ از تو بتو نزدیکتر / وه که زان غافل بود نوع بشر

عرض کردند آن گروه مؤمنین / چیست در عالم شگفتی آفرین

زان عجب‌تر چیست در دور جهان / لیک خبر ما را که زان داری نشان

گفت دنیا خود شگفت است ای پسر / علقهٔ دنیا شگفت انگیزتر

زین جهان باشد همان شیئ عجب / رنج و تاب از آن در ماش کامیاب

هست راه آخرت دشوار سال / مشکل و مشکل‌ترین آثار سال

گفت سخت آید بسی هشکوی گور / سخت‌تر بی‌توشه رفتن سوی گور

گر نباشی کور جان و بو الفضول / خوان تر (تکملة الاشاره بالعقول)

کسب ادب از بی ادبان

پرسید یکی ز شخص لقمان — کای مظهر علم و دین و عرفان

با اینهمه دانش و کرامت — با این همه نرمی و فطانت

استاد تو کیست ای معلم — بر این ادبت که بود ملهم

گفت این ادبی که در دل آکند — از بی ادبان گرفته ام پند

گفت آنکه ندارد از ادب بخش — آخر بچه رو شود ادب بخش

گفتا بود این قیاس آسان — هر کار درست نزد ازیشان

عکس العملش بروح مردم — از چهره عبوسی یا تبسم

دانم اگر بد است یا خوب — مردود دل است یا که مطلوب

بد را کنم از روان خود دور — از خوب فراهم آورم نور

از ظلم و بدی کناره گیرم — خو حکمت و علم را پذیرم

ای کاش در این زمانه دگران — تقلید کنند ز کار لقمان

غزّلیات

نماز پرنیاز ما

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
حافظ

سحر به عزم وضو خواستم شتاب کنم — قبول حق بنماز خود اکتساب کنم

بگوش هوش شنیدم ز هر جماد سخن — چنانکه تهنیت گل، درک از گلاب کنم

ز کائنات به تسبیح حق نوا برخاست — نماز بود مرا از هول زهره آب کنم

کتاب دهر بچشمم گشوده گشت چنان — در آمدم رخ دل، راز از کتاب کنم

دوباره مرغ سحر بانگ «ربنا» برداشت — ز شرم خود ز عبارت بدین حساب کنم

مهیمنی که ستاید جماد و حیوانش — مرا دگر نرسد نخوت از ثواب کنم

«نماز همچو منی گر ز سر نیاز بود» — کجا رسد که ز تأثیرش اضطراب کنم

ز پای تا سر اعمال ما ریا پیداست — خوش آنکه دیگر از این زشتی اجتناب کنم

گویم در ره و پالنگ راه مقصد را — فراز خنگ عمل پای در رکاب کنم

بکسب قربت حق از طریق خدمت خلق — بکوشم و بتولی حق انتساب کنم

بجای زهد ریائی خرد دهد فتوا — که توتیای بصر، خاک بوتراب کنم

سواد چشمه حیوان بود به پیش نظر — چرا شتاب چو «غمخوران» پی سراب کنم

اسفندماه ۱۳۵۳ تهران

تندباد مستی

گر آتش زرتشت بر جان من بیفتد
آتش به خانمان و ارکان من بیفتد

عشقت اگر نباشد بنیان گر وجودم
یکسر بنای خلقت ز بنیان من بیفتد

پیمانه وصالت بر دل حرام بادا
گر در ریا چو ساقی پیمان من بیفتد

بر من ز روی انصاف نعمت نمی‌پسندد
ماتم اگر به یاد کفران من بیفتد

دل غرّه از عطا باشد غرقه در خطایا
اوای اگر حجاب از ایوان من بیفتد

گویند مشکلی نیست آسان نگردد اما
اشکال در امور آسان من بیفتد

دستم به دامن تو واصل نشد زمانی
اما به چنگ حسرت دامان من بیفتد

از تندباد مستی بشکست شاخ هستی
بنشین مرو در آن کف توفان من بیفتد

در روز بان به شب و روز جز مدح دین ندارد
شاید شبی به دستش دیوان من بیفتد

ای پیک شادمانی از یار ده نشانی
مگذار کز امانی ایمان من بیفتد

جانان وفا نماید گر وعده‌های «غفران»
گر شعله‌های عصیان بر جان من بیفتد

یارم

نصیبم کرده یزدان مهر یار ماه سیمائی
دو زلف عنبرینش همچو طرار از شام یلدائی

پریچهری نگاری آفتی بر آرزو دارمی
گلستان محبت را هزاران سرو بالائی

بچشم آهونشی دیده مشتاق چنین افتد
برنگ و رازگونی جلوه گر گردابی دریائی

با بروی سیه شمشیر پولادین کشد بر دل
میانش در میان آهی معنی چنین معمائی

بود کبک خرامان از خرامش سر افکنده
گر او کبک است دان کبک دری زاغ فلج پائی

بما حق در قیامت وعده حور الجنان فرمود
بهشت امروز دارم از تو کی حاجت بفردائی

تو امیدی تو آهی آرزوئی آفتی اشکی؟
تو جانانی تو جانی جانفزودی روح افزائی

تنا بستان عمرم گر بهارم پشت سر ماند
خزانم را بهاری و بهارم را فرح زائی

جمیع لطف زیبائی یزدان داد بر خوبان
تو دارا جمله خوبی های عالم را بیک جائی

در این عمر و حیاتم در فراز و در نشیب ای مه
ندیدم چون تو بر چرخ محبت ماه زیبائی

حسن «رالزواری» یابدائی که تیابد رخ
در عبد زر خرد است و ندارد جز تو مولائی

جفای یار

نام تو مرا ورد زبانست هنوز / یاد تو بدل مونس جانست هنوز

عمری بوفایت امتحان داد دلم / رأی تو مرا در امتحانست هنوز

افسوس که با اینهمه ایمان و یقین / از ما دل دلبر بگمانست هنوز

آن حقه که سر بمهر مهر تو نهاد / باقی به همان مهر و نشانست هنوز

مشکن دلم این حقه راز غم تست / اسرار تو در سینه نهانست هنوز

مرغی که پرش شکستی از سنگ جفا / افتاده جدا از آشیانست هنوز

جز مشت پری نماند در کنج قفس / مژگان تو پیکان بکمانست هنوز

چون خاک شوم سنگ مزارم بینیت / گر جور تو سوی آسمانست هنوز

گر قامتم از غمت کمانست چه غم / بالای تو چون سرو جوانست هنوز

در سینهٔ من تو جای دل جا داری / دربسته به روی دیگرانست هنوز

این نکته مدان که در دعای سحرم

«زعفران»، تو در ورد زبانست هنوز

نشان یار

بلبل از پای گل ریخته گوهر خونش
به از آنست که از باغ کنند بیرونش

سرو بالای دهی آن قامت بس موزونش؟ — باید تو بالای نگارم شوی مفتونش

بلبل از فیض گل آموخت سخن حافظ گفت — ورنه کی داد کسی آن غزل موزونش

عشق چون آمد و زد خیمه به آفاق جنون — کس ندیدم که توان خواند به جز مجنونش

قصه کوتاه، دم از عشق مزن جانا مرد — عقده نگشاید از این گره افلاطونش

قیس و رامین و ره فرهاد و وصال خسرو — قصه هایی است که آراسته دل با خونش

گر خلد خار جفا بر دل بلبل ز عشق — به در زاغ بسی به که از باغ کنند بیرونش

سرو جان و دل و دین در بر غفران هیچ است — همت پیر مغان کو به جان مرهونش

مُناظره

مناظره موی سفید با سیاه

موی سپید بر سر یک مرد نامدار
موی سیاه دید به پندار شد دچار

گفتا مرا ز همرهیت هست عار و ننگ
زیرا سپید را ز سیاهیست ننگ و عار

بگریزمت به صاحب ما باشدم دلیل
کو را براه هجرت عمرم چو یار غار

من همزمان عمر یار و همعنان شدم
تا باشمش به پیری همگام و غمگسار

من گویمش تو پیری و آید اجل ز راه
آگاه سازمش که نگردد امیدوار

با او رفیق در الم و با او انیس انس
با او حبیب بزمم و با او ندیم و یار

من روسپید بر سر او همچو تاج خویش
تو روسیاه در بر او همچو شام تار

موی سیه بخشم در آمد از این مقال
گفت ای سپید دل به چه داری تو افتخار

تو مظهر تباهی و سوداگر اجل
من مایه جوانی و محبوب گلعذار

ای فتنه جو سپیدی تو مظهر فتور
من با سیاهیم بزدایم ز دل غبار

تو چون سپاه پشت گریزان شدی ز رزم
بر چهره رنگ باختی از بیم کارزار

من در قبال لشکر ایام و سال و ماه
ماندم چو کوه در قبل باد استوار

مردانگی تو چیست؟! که رنگ از رخت پرید
دیدی چو سنگلاخ گذرگاه روزگار

قلب سپید یار پسندد مرا سیه
زلف سیاه دوست بگیرد ز من عیار

من میدهم خبر ز جوانی و انبساط
من میکنم تداعی آثار شور و کار

تو یار را بسوی فنا میدهی صلا
یعنی دگر پیر گشتی و باید روی کنار

من جانب شباب دلش را دهم شتاب
یعنی بود ز موی سپیدت ره فرار

رنگ سپید تست ز بخت سیه گواه
رنگ سیاه من ز سپیدی بخت یار

بخت جوان ز موی سیاه است جلوه‌گر
روز سیه ز موی سپید است آشکار

تو در خزان ز برف زمستان دهی نوید
من در تموز میدهمش مژده از بهار

یعنی بود ز عمر عزیزت بسی بجای
یعنی بود بکام تو این چرخ کجمدار

گر رنگ باخته است سیه تاری ز موی تست
دارد جوانی تو ز رنگ من اعتبار

تو ملهم فنائی و من نادی بقا
تو همدم غروری و من داعی قرار

من مژده امید دهم تو نوید یأس
من برگ و بار بخشم و باشی تو مرگبار

بگذر ز رنگ و دل بده بوفا آشنا منم
رنگ ریا بمعرض تو را خوار و شرمسار

با این همه ز شرم دهانی تو بی خبر
اندر شقیقه جلوه نگیرد گل جز خار

باشی تو خصم هر که باطهارتیست — در آستین نهان نشوی لااقل چو مار

جای تو من خجل شوم از همنشینی‌ات — در پشت سر نهان شوم از شرم و اضطرار

الغاشی با اراده خود ملشیدی سپید — چرخت ز روی خوی ریاکیه اختیار

چنین در هیئت عنصری و ستونها ثبت — دانست نیست ساقه چه نور ریشه دار

اندیشه است به ریشه اگرت تو تیشه زد — این ریشخند مانده از آن پیشه یادگار

همچنین (حسن) مبال بحسن خود از جاهل — تا باشدت محاسن محکوم پایدار


اجتماعی

گفت و شنود انوشیروان با بزرگمهر

خرد - ادب - هنر

پرسید ملک‌شه توانا / روزی ز بزرگمهر دانا

کز بین تمام نعمت حق / از جمله رزق و خیر مطلق

برتر ز همه کدام باشد / کو لایق خاص و عام باشد

گفتا خرد است بهترین چیز / دلها ز خرد بود هنرخیز

نعمت ز خرد کجاست برتر / از بهر بشر ز سوی داور

گفتا اگر آن نشد میسّر / دیگر چه برای ماست خوشتر

گفتا پس از آن به از ادب نیست / بهتر ز ادب ز فضل رب نیست

گفتا اگر آن نبود در کس / دیگر چه برای کس بود بس

گفت از هنر ارت بهره یابی / از طینت و راه راست یابی

گر آن نرسد آدمی بجایی / یابد به سلوک رهنمایی

سودی بکسی از هنر رساند / بر خلق خدا ثمر رساند

پس گفت شهنشهی بفرض آنهم / از بهر کسی نشد فراهم

آیا دگر از چه بهره جوید
در راه چه مقصدی بپوید

فرمود بزرگمهر افسوس
کاین بر بشر است نقص ناموس

آزاد از این جهان نیست بهری
نه قریه پدیدش نه شهری

نه عقل و ادب به سود آرد
سودی نخورد و جوی آرد

نه از هنر مفید سهمی
نه درک و نه مدرکی نه فهمی

جز مرگ برای او رهی نیست
شب تیره بود گرش مهی نیست

او به ز لحد کجا نشیند
حق مانندش نیافریند

گفتگوی شیطان با یک مرد سلیم

شنیدم که ابلیس دیو رجیم | بگفتا به یک شیخ مرد سلیم
ترا نیست زحمت ز رنج بهر بهشت | در آنجاست ماوای هر کور و زشت
جوانان زیبا پی لذتند | نه مانند تو طالب زحمتند
بود جایشان لاجرم در جحیم | نه چون اهل جنت علیل و سقیم
بدو گفت ای رانده از بارگاه | که محروم ماندی ز لطف اله
از این رو ملوثی با ضلال ناس | که خناس را شد (یوسوس) اساس
مرا ایزد پاک فرموده است | نیارم بسوی بدی چون تو دست
کنم طاعت قادر ذوالجلال | که یابم بدرگاه حق اتصال
در آنجا که ماوای اهل حق است | همه حسن و زیبائی مطلق است
چو جان دور شد از تن خاکیم | شود ارمغان جنت افلاکیم
گر این جسم شد قالب نیک و بد | چو نیکی کند کی به زشتی سزد
گر اصحاب تو در جهان سپنج | بیابند زیبائی و سور گنج ۷
چنان چهرهٔ جانشان است زشت | جهنم شود از شهودش بهشت

استمداد آفریقا

من انسانم مرحب داد ایزدم در قلب آفریقا
در آفریقا شدم تفریق من از مردم دنیا

ولی قلب سپیدم داد، با رنگ سیه خالق
بجسمم علت سودا، بجانم نور ید بیضا

حیاتم با طبیعت یار بود و جفت آرامش
نه راهم بر بدیها نه با ماشین سر و سودا

فروغ آفتابم روز روشنگر، مه اندر شب
فراغ کلبه چوبین؛ دل افزاتر ز صد ویلا

معاشم صید آهوهای صحرا، میوه جنگل
بزیر پای ما مدفون بسی معدن ز گوهرها

سپیدان سیه دل، با سلاح آتشین ناگه
نموده سینه عریان ما آماج بی پروا

غرض فرمانروا گشتند بر مادر سرای ما
نموده غارت و کرده اسارت را نصیب ما

با ستعمار نو همدست چنین قهر طبیعت شد،
گرسنه ماند صاحب خانه و بیگانه در نعما

کنون درمانده اندر قحطی ربا توشه در روزیها،
وز آن فریاد استمداد ما از مردم دنیا

هر آنکو مسلکند، با ما کمک از راه انسانی
جزای خیر میابد چه در دنیا چه در عقبی!

اگر از سفره رنگینتان یک لقمه کمتر شد
بگاه مرگ از شما عیشی، بود ما را «من و سلوا»

سخاوت رأفت و همت بود خوی مسلمانی
در ارحم ترحم از یزدان بود نصی پر از معنا

گر امروز از کرم «غفران» رهد با ما دم از یاری
ز نار آتش رهد فردا به نیکی ایزد یکتا،

کتاب

در اوان پیری و عهد شباب — همدم محرم نیابی جز کتاب

راستی دلجوتر از دفتر کجاست — اهل دل را چون قلم دلبر کجاست

از کتابت قطره گوهر میشود — از کتابت ذات مس زر میشود

آری اما هر کتابی ناب نیست — لایق لطف اولی الالباب نیست

هر قلم را کی توان خواندن کتاب — چشمهٔ روشن نباشد هر سراب

گه نبی آرد نبی ام الکتاب — گه شوی زان مثنوی در انجذاب

گاه باشد دفتری خصم رستگار — گه از آن نامه بجز شر و فسار

هم اساطیر است و هم قرآن بود — هم عصا تیر است و هم ثعبان شود

لیک درکش بسته بر خواننده است — ورنه خود بر نیک و بد تابنده است

پس کتابی بود باید انتخاب — ورنه زد کاخ افکارت خراب

هم ارادت باید و فیض وجود — که برآرد جود و افزاید سجود

تا کرامت آرد و زاید شرف — در کتابت اکتساب این هدف

فرق فرقان و اساطیر مضل — امتیاز گل بود با تیره گل

باید اینسان قاری قرآن شوی — تا چو غفران، قابل غفران شوی

روز معلم

روز معلم ز راهست مظهر عرفان   جشن بزرگیست بهر جمله انسان

او پدر ثانویست بر همه اطفال   او چو روان را بپرورد، پدر ایران

برتری روح بر تن است مسلم   بر پدر آموزگار را شده رجحان

عید بزرگ معلم آمده امروز   بهر عموم است روز شادی و شکران

گفت علی(ع) هر که یک سخنم آموخت   بنده اویم نگر مقام بزرگان

سرور مردان و رهبر بشریت   راهنما گشت و رهروش همه خلقان

ملهم ز معلم شده زین گفته نغزش   آموخت بما ناله شترم شامل غفران

در مقام والای مادر

الا ای مظهر الطاف یزدان مادر ای مادر تو باشی محور آرامش جان مادر ای مادر

درخشان مهر از مهرت فروزان گیتی از چهرت بود تاریک بی‌مهرت ماه تابان مادر ای مادر

تو ای سرچشمه کوثر به گفتار نبی داور لطیفا نام تو شد سایه افشان مادر ای مادر

نبی فرمود جنت تحت اقدام تو می‌باشد قدم هر جا نهی آنجاست رضوان مادر ای مادر

سروش الفت آید گوش هوشم از آغوشت فراموشم مبادا آن مهر دامان مادر ای مادر

تو با بیداری فرزند خود گهواره گردانی بدست دیگرت تقدیر دوران مادر ای مادر

بیاد لبخند تو در دل من صد بهشت آید جحیم از بهمنت با چشم گریان مادر ای مادر

بهر یک جرعه شیری که نوشیدم ز پستانت اگر جان بخشمت باشم پشیمان مادر ای مادر

سر آن باشدم تا سر نهم بپای تو بجای جان که بخشیدی هزاران مادر ای مادر

سر شوریده‌ام سامان ندارد جز سر کویت سرت گردم سرم را بخش سامان مادر ای مادر

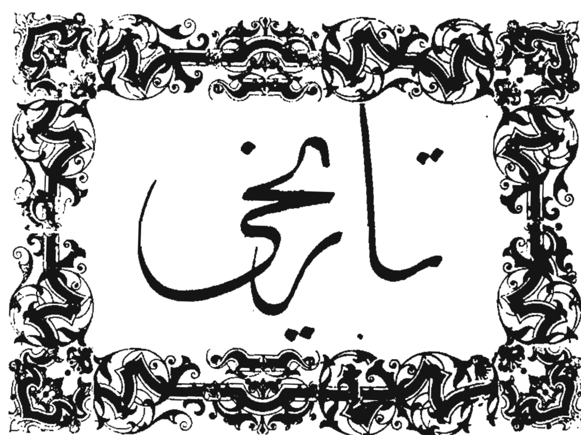
اگر ماندم زیاد تو فراغت یافتم گاهی ببخشا بر من این نقصان نسیان مادر ای مادر

بنحو «قولاً کریماً» (۱) گر بدرگاهت سخن گفتم حلالم کن پشیمانم پشیمان مادر ای مادر

تو رحمانی پس از رحمان تو منانی پس از منان مرا این شیوه داور داده فرمان مادر ای مادر

تو گر بخشی خدا بخشد تو گر رنجی خدا رنجد خدا را مغفرت جو بهر غفران مادر ای مادر

(۱) اشاره به آیه ۲۳ از سوره بنی اسرائیل


تاریخ

اسکندر مقدونی پسر فیلیپ پادشاه یونان بود در سال ۳۵۶ قبل از میلاد متولد شد

فیلیپ اسکندر را که در کودکی برای تعلیم نزد ارسطو فرستاد و پس از مدتی با هوشی مطلع از

آداب و علوم عصر خود شد دارای عزمی قوی و همتی بلند گردید ولی با آراء و عقاید ارسطو درباره ی

آزادیخواهی و دموکراسی سخت مخالف و معتقد بود در بهترین حکومتها همان حکومت فردی و استبدادی است

بهمین جهت برای توسعه طلبی در بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد با چهل هزار نفر به تسخیر ایران آمد ،

داریوش سوم پادشاه هخامنشی با پیشنهاد صلح داد ولی او نپذیرفت . و سوریه و مصر و ایران را

به تصرف خود درآورد و از روی تکبر و خودخواهی پرسپولیس ، تخت جمشید را آتش زد .

اسکندر دو معشوقه داشت ، تائیس معشوقه یونانی و دیگر روشنک شاهزاده ایرانی

دختر داریوش سوم . اسکندر در سی و دو سالگی بر اثر افراط در میخوارگی و خستگی شدید از جنگ

و ستیزها و عبور از باتلاقها مانند در بابل درگذشت . معروف است که اسکندر همراه

با چهارصد نفر از حکماء دانشمندان و فلاسفه در دربار خود بحث و گفتگو داشت . پس از مرگ او به دستور امیرالامراء

سی نفر از حکما جمع شدند و هر یک درباره او مطالبی نغز بیان کنند .

اینجانب بیانات آن حکماء را بطور مختصر به رشته نظم در آورده ام در فوق العاده مایه عبرت است

« غفرانیان »

سی خوشه از خرمن خرد

سخن ای منبع الهام بشر — سخن ای عامل هر نیکی و شر

سخن آموزگر عشق و صفا — سخن ای پیک خرش و مهر و وفا

التفاتی کن و غم فرسا شو — قصه ای سر کن و عبرت زا شو

برگشا قفل دل از گنج گهر — هدیه کن از گهر جان به بشر

صاحب خانه چو بخشنده بود — گو گدا کاهل و خرسنده بود

بکن از گنج بدایع تو نثار — بر هوا خواه سخن زر عیار

حالیا اهل خرد گوش کنید — زیور گوش دل آغوش کنید

چون شد از دار فنا اسکندر — صاحب خاک شد از آن همه زر

از شبستان شده بیباک خروش — خم آز و شره افتاد ز جوش

جام بشکسته حریفان غمناک — ساقی از درد گریبان زده چاک

سفره برچیده حریف خوان سالار — میرخوان خو شده به برگ شکار

انجمن کرده امیران و وزیر — شهریار از زبر افتاده به زیر

سپری کوکب هیبت بود — زیر پا دستخوش حیرت بود

گرچه هیهات در عبرت گیرند — بهره از نور بصیرت گیرند

آنکه تن از نخطش میل زرید / تنش از خاک نه افزون ارزید
غلط افتاد، ز گل گل زاید / زین بدن بوی عفن می‌آید
حالیا جمع شده خیل و خدم / خرم از جالس و بر خاره درم
کاین تن خوار لگد یا بکنند / دفع این آفت مردار کنند

از زر و گوهر و سیم و یاقوت / ساختند از پی این تن تابوت
تا پی کیفر باد افراهش / مدرک جرم بود همراهش

سپس آن کالبد خوار و پلید / در دلها، تب از او خار خلید
مومیایی شده، شسته و پاک / شد به تابوت نهان جای مغاک

گر نشسته بگردش امرا، / حکما و علما و وزرا
زانکه خود بود بایام حیات / راغب صحبت اقطاب و ثقات

پای بر فرق ثریا میزد / خویش را در حکما جا میزد
داشت از امر و نظم لیل و نهار / راهزن، راهنما، یار و مشار

مستشاران همه ایمان پرور / مستشیر از برشان رفته بدر
حال در این سفر دور و دراز / از پی بدرقه‌اش آمده باز

آخرین شور بپایان ببرد   آخر تیره انسان بگذرد

قائد جمله حلیمان علیم   گفت با حکمت و بی وحشت و بیم

اندرین انجمن ماتم و درد   جای غم نیست در جسمی شده سرد

غم از آنست در عبرت نبریم   یا بضاعت ز بصیرت نخریم

جای آنست در هر پی ز کرم   آرد از گنج خرد دُرّ کلام

هر یکی نکته نغزی گوید   بود مغزی نگرد در ره پوید

تا ز هر گوشه اندیشه ناب   خرمنی پرتو از دُرّ خوشاب

ابتدا کرد پس آنکه بسخن   گفت چون بلبل گویا بچمن

آنکه خلقی بجهان کرد اسیر   بین بزنجیر اسارت چه حقیر!؟

دومین گفت که گر عاشق زر   زر همی کرد نهان از ره شر

حال زر بین که بدل پنهانش   میزبان بود شده مهمانش

سه دگر گفت بتابوت نظر   در چنین خفته بصندوق گهر

گفت وه! در نظر و فکر عموم   ظرف و مظروف چه محبوب و چه شوم

چارمین گفت عجبتر ز همه   آنکه مغلوب شد گرگ رمه

گوسپندان ز شبان غافل و دور   وه قوی رفت و ضعیفان مغرور

پنجمین گفت زحمت بی‌حاصل — این جوان از رفقا توبه و حل!

نتوانستی از آن جست قرار — تا بپیچی در رسد از راه فرار!

ششمی گفت در این خرده خوار — ببین از جهد تو چه آورد ببار؟!

گرد کردی و ترا ماند وبال! — دیگران بهره ورند از تو نوال!

هفتمین گفت در این عالم سوز — هیچگه بهر تو بودی پند آموز!

بزرگترین پند جهان مرگ تو بود — روز رفتن نگرفتی برگ تو بود!

عبرت از روز کنون درک کند — درک چنین کو رهت ترک کند!

هشتمی گفت در بسیار کسان — غیبت که ز نیت نگران

در حضور تو کنون بی‌باکند — در بیان تهمت چالاکند!

نهمی گفت در بسی یارانت — در هراسی از سخط و فرمانت

آرزومند سلامت بودند — حال از بیم و سخط آسوده‌اند!

دهمین گفت چه عصیان کردی — چه بسا کس ز تو بیجان کردی

ز نمیری و بمانی تاوان — عاقبت مردی و بردی تو زیان

خازن گنج کتب یازدهم — گفت بودی تو مه این انجم

گفتی از پیش تو بیدارم نروم — هیچ نیارم تو بنزدیک شوم!

نفر ثانی عشر پا خواست — گفت وه! مهبط عبرت اینجاست

بدی رفته کنون باز آید؟ — خوبی آمد رفت از ره بد؟

هین مگر بند بر این رفته زرست — جمع بد عاقبت و مرده پرست

نفر سیزدهم گفت هلا — ای که بُد قدرت تو پای بلا

قدرت ملک تو ای بد در رفت — همچو آثار تو کس طی شد و رفت!

عالم چاردهم چونین گفت — کاش دانستمی اینجا چون خفت!

گفت پس پانزدهم مرد حکیم — عجبم آید ازین جهد عظیم؟

آنکه انسیت سرانجام بشر — از چه کوشد بحطام ته بشر؟

فاضل شانزدهم گفت ز دل — کای عزیزان حکیم و فاضل

دل به چیزی که نپاید ندهید — پای در راه تباهی ننهید

در عیان گشت کنون سلم در شاد — از ملاهی و مناهی و فساد!

بانگ زد هفدهمی آن نگرید — غرق رؤیا چه خوش از خواب پرید

سایه‌ای از این صحنه رهید — خواب سی ساله بتعبیر رسید

هجدهم مرد بد از مردم هند — عنصری فرد پر از حکمت و رند

گفت ای محور شر فطرت خشم — مرگ را چون نزدی بر سر خشم؟!

آنکه بودی غضبت مایه مرگ — مرگ بین برده ز تو توشه و برگ !؟

نفر نوزدهم بین که چه گفت — ای جماعت نگرید این سیه بخت

باید اکنون در سلاطین خفت — شد گریزنده ز انجام سقف !؟

بیستم گفت در بعد از تک و تاز — دارد این جسم به آرام نیاز

گفت بیست و یکمین شد خاموش — آنکه بد منتظرش صدها هوش !

باید از این پی جوانان پویید — راه بیداری انسان جویید

بیست و دوم از ضیای حکیم — بین چه خوش گفت ز اسرار قدیم

هر که شادی کند از رفتن تو — می رسد بر تو پس از مردن تو

آنچنانی که تو از مرگ کسان — شاد بودی و بریدی ز جهان !

بیست و سوم از اهل حضور — گفت ای آنکه بدی مظهر زور

همه انفس و آفاق جهان — می‌گرفتی تو لیکن از فرمان !؟

حال اعضای تو عصیان کردند — سرکشی از تو بفرمان کردند

تو که بد پهنه دنیا تنگت — نیست این تنگی ما وا ننگت !؟

بعد از این بیست و چهارم ز افراد — در بد از هند تخلص استاد

گفت عمری ز بود آخرش این — هم از اول چه زشتی دل و دین

بیت پنجم در بری خوان سالار — گفت بر جانت سپه کو سردار؟!

متکاها همه نرمست و نفیس — خوان مهیاست، ولی رفته رئیس!

خازن گنج گهر بیت ششم — گفت گنجور خزائن شده گم!

آنکه تألیف بدست جمع حطام — زین حریفان بسپارم بکدام؟

بیت هفتم که ز گنجوران بود — گفت گیر این کلید از من زود

پیش از آنکه ازین محنت شوم — شوم آلوده گردم معدوم

هان کلید همه ابواب جحیم — که بسپارمش آسوده زییم؟

بیت هشتم از آن جمع رجال — وه چه خوش گفته از او صف الی آل!

در ازین سجده برد بهین در دراز — بر تو زین نفقت و جیب بود نیاز!؟

بردی آنکه اگر از روز نخست — ندوری تو چنین جای چست؟!

نکته بیت نهم را ز آن او — گفت دل شکفت چو گل گلشن او

دخت والا گهر دارا بود — روشنان روشن از او دلها بود

گفت و خوش گفت در دور قمر — این کسی باورم آید منتظر

آنکه بر دارا آمد پیروز / مرگ پیروز بر او شد امروز!

گرچه گفتار ز شاهی رشاد / همگی بوی شهامت میداد

لیک جامی ز جهان ماند بجا / دربند کام دل جمع روا

جامی از دانش و تدبیر و خرد / در خردمند از آن بهره برد

ساغری ساقی آن حکمت و هوش / نغمه از تار لبی پیغام سروش

خم شکسته است حریفان مستند / همه در رقص و نوا همدستند؟

این همه نکته باریک و دقیق / وه نشد مایه ادراک و تحقیق؟

نشد از این همه یکتن نگران! / گرد مردار همه لاشخوران

همگی طالب املاک و زر اند / مدعی هر یک بر یکدگر اند

نه کسی عبرت و پندی آموخت / نه کسی جز شره و آز اندوخت

پی این نکته ز مادر زده سر / چون رسد پس خبر مرگ پسر

گفت گر رفت سکندر ز برم / یاد و نامش نرود از نظرم

رفت از دیده و از دل نرود / بلکه هرگز ز مقابل نرود

ای که خواهی سخن نخبه بسی / جهد کن تا بمرادی برسی

خوشه چینی شو تو از این خرمن هوش / رشته‌ای ساز و بکن آویزه گوش

نکته دیگرست آرم اینک — هست آن نیز را نهایت اندک

چون سکندر سپری دید ایام — داد بر مادرش اینگونه پیام

در وصیت ز من این باشد و بس — خواه خواهش شمری خواه هوس

در عزایم تو سنجران خرد و کلان — از وزیران و امیران دیدن

همه از پیر و جوان و زن و مرد — تا بکاهد ز روانت غم و درد

لیک شرطی بنه این یاران را — دوستداران و عزاداران را

در این ماتم تنها فرزند — دعوت غمزدگان نیست پسند

هر کرا بود از این پیش غمی — یا بر او شد ز طبیعت ستمی

شاهد مرگ عزیزی بودش — یا غم تعزیتی فرسودش

پدر و مادر و فرزند و کسان — هر که را رفت بماضی ز جهان

گرد دعوت کند و پا ننهد — خویش را اهل عزا جا ندهد

تا ز رنج تو فقط مویه کنند — در ره ماتم من پویه کنند

اشک آلوده نثارت نکنند — منت بیهده بارت نکنند

چون چنین بود نهیش اثری — نرسید از کسی آنجا خبری

پاک در بزم عزا تنها ماند ٭ مات و مبهوت از این رؤیا ماند

دیده از زشت تحیر بگشاد ٭ سر بدامان تفکر بنهاد

محرمی گفت در این بانوی راد ٭ منع کردی تو خود از این اوراد

آن شروطی که تو تنها کردی ٭ سد راه همه یکجا کردی

ناگهان فاش شدش راز پسر ٭ گوش جان داد به آواز پسر

گر پس تسلیت و دلداری ٭ گرد نعشش یارب از زاری

یعنی ای یار محبوب حذر ٭ ناله هرگز مکن از مرگ پسر

کاین جهان است رباطی سر راه ٭ تیره هم اول و هم آخر راه

هر مسافر که رسید آخر رفت ٭ آمد از این در و از آن در رفت

هر کرا گوش دل و جان باز است ٭ بیگمان با خبر از این راز است

خفتگان بی‌خبر از مرغ سحر ٭ حیوان دور ز دنیای بشر

گنگم و خواب صدیق دیدم ٭ که از آن باغ شقایق چیدم

نتوانم بزبان آوردن ٭ قصه از راز نهان آوردن

من که خود گنگم و اصحاب کرند ٭ همه از حال دلم بیخبرند

به که بنشینم و خاموش شوم — هوش بگذارم و بی‌هوش شوم

شیوهٔ نام سکندر گیرم — یاد آن لاله بخاطر گیرم

بر دل زار فسون ره نزنم — دم از آن خواب شبانگه نزنم

روز خود را بسر آرم خاموش — سر خوش از خاطرهٔ گلشن دوش

تا شبم بار دگر باز آید — یار هم همدم و دمساز آید

باز آن راز پدیدار آید — یار در خواب به دیدار آید

باز رؤیای همایون بینم — باز آن لالهٔ دلخون چینم

شاید از آتش دل آب شوم
«یا علی» گفته و در خواب شوم


عشق

عشق و عقل

مرا عشق و جنون سوئی کشد عقل زبون سوئی — کشد اینم بزنجیری از آن با تار گیسوئی

خرد پندم دهد از عشق و شیدائی و درویشی — بگوید عشق، کاین عالم نمی‌ارزد بیک موئی

میان این دو مبهوتم، شرابم اشک و غم قوتم — گهی مجذوب دل مرعوب و هر دم رهرو کوئی

گهی گویم به دل بگذار از سر فکر مه رویان — گهی با یک نگه مفتون شوم بر چشم جادوئی

کند عقلم نصیحت دین و دانش را مده از کف — دهد عشقم نوید جنت از رخسار مینوئی

از این پس هر چه یاد آید بجز عشقش نمی‌خواهم — مرا بس از جهان و زندگی یار و لب جوئی

من و مستی و شیدائی، رقیب جاه و دارائی — نوازد سیم و زر او را، مرا لعل سخنگوئی

مرا فرجام خیر عشق بس، زین ره نمی‌جویم — بگو با مدعی من جز نعمت مهر چه را جوئی

بسوزم خرقه و سجاده را در آذر مهرش — بسازم با نماز عشق در محراب ابروئی

سر و سامان ز غفران، از سر و سر بجانان بس — مرا کافی بود مهرش ز دلداری پریروئی

شور و نوای عشق

در پای کوی تو سر ما میتوان برید
نتوان برید از سر کوی تو پای ما

ای گلبن درشت‌گل تو آشنای ما / محفل خدای سایه مگیر از سرای ما

هر بام و شام بر رخ ما بشکفد سحر / چون تافت صبح روی تو بر شامهای ما

ای سرو چون خرام بگلزار عاشقی / کی میرسد صفای نهالی بپای ما

ما پیش آفتاب جمال تو ذره ایم / سیمای تست مظهر شمس الضحی ما

شور و نوای عشق چو بر جان ما دمید / آموخت بلبل اینهمه شور از نوای ما

آموختیم فنون جنون را بدرس عشق / شد شهره «قیس عامری» از اقتدای ما

بگداختیم در تب گرم از صفای فراق / باشد می مغانه گواه صفای ما

ما را ز خاک کوی تو زر در نظر نبود / گهها رود زشت زر شود از کیمیای ما

در پای کوی تو سر ما میتوان برید / نتوان برید از سر کوی تو پای ما

پرسد دلیل قرب مقام مرا رقیب / حب علی است موجب این اعتلای ما

میگفت دوست دوش در «غفران» از آن ماست
با جان چو پر نمیکشد از خاکپای ما

تهران خردادماه ۱۳۵۵

فروغ آرزوها

ای که بردی از کفم یکبارگی صبر و قرارم — سوختی بال و پرم افروختی بر دل شرارم

خیره کردی چشم جانم تیره کردی روزگارم — ای فروغ آرزوها رحمتی بر شام تارم

مرغ بی بال و پرم صیاد راحت زن به تیرم

بسته دام دلم، مگذار در دامت بمیرم

کیستی تو، گلشنی، سروی، تذروی، ماهتابی — مه لقائی، دلربائی، کام بخشی، کامیابی

آفتی، آتشی، امیدی، شاهدی، عشقی، شرابی — جلوه‌ای، غنجی، جمالی، بامدادی آفتابی

من نمیدانم چه گویم آیت صنع خدائی

سایه سعدی همائی، مظهر مهر و وفائی

کیستم من شاعری شوریده و آشفته حالم — شعله‌ام، شورم، شرارم، خواهشم، خوابم، خیالم

بلبلم، پروانه‌ام در آتشم، اشکسته بالم — کشته شام فراقم، زنده صبح وصالم

جسم در جسم شعر و از عشق و وفا باشد سرشتم

طاهر طوبای عشقم، مهر مهرویان بهشتم

در ره عشق این دل من کی شناسد مرز و حد را — من به جام عشق دیدم پرتو ذات صمد را

بنگری بر گردن دل راز (حبل من مسد) را — کرده‌ام در دفتر عشاق تنظیم این سند را

بهر تأیید سند با خون دل امضا نمودم

من گنهکارم تو قاضی عقده دل را گشودم

گفته بودی شعر اندر وصف رخسارت بگویم من چه گویم از کدامین حسن و آثارت بگویم

از قدت یا از رخ زیبا و رفتارت بگویم از نگاه روح بخشت، یا ز گفتارت بگویم

هر چه می بینم سراپا با جمالی با کمالی

هر چه می سنجم نباشد روی و رحمت را مثالی

ای بلا بالای فتان ای فرار از دلستان سرو کی بار آورد نار و دگر لیموی پستان

در کمان ابروان آماده کردی تیر مژگان بیش ازین خود را مرنجان در شکار قلب انسان

گرچه عشقت آفتی زد هم به وصلت امیدوارم

ای زلیخا فتنه کم کن در غم یوسف شعارم

بهار عشق

بهار عشق را نبود خزانی
درو باشد بهار جاودانی

اگر گل رفت میماند گلابش
ز روزش جانفزاتر، ماهتابش

اگر شد بید عریان، سرو آزاد
نماید بندگان عشق را شاد

اگر بلبل نخواند، ناله زاغ
کند بر لاله دل، تازه آن داغ

زمستان برگ گل یخ ژاله بار است
ز گلهای بهاری یادگار است

بیابان زمستان سنبل تر
بود یادآور گیسوی دلبر

ز نرگس چشم او با دل مقابل
ز هر خاری هزاران تیر بر دل

بهر فصلت کسی یادآور وصل
ز هر مرغی ندای مشو اصل

اگر خوانند پیشت داستانی
تو در دل قصه عشقش بخوانی

اگر تندر بغرد در دل کوه
شود یادآور صد کوه اندوه

بود هر برقی از ابر گهربار
تجسم، از تبسم های دلدار

بود باران نشان اشک هجران
تگرگ از دستبردش دُرّ غلتان

ببینی موی خود، از برف کهسار
همی گردد سپید از دوری یار

شبان تیره از سویش نشانیست
کز رویش روشنی بخش جهانیست

اگر خفتی دمی در خاک کویش
بود خوابت پر از رؤیای رویش

به بیداری گریز از خواب داری
دمی بی یادش مبادا دم برآری

بلی چون این بهاری را خزان نیست
دگر نه در دل از عشقت نشانیست

عقل و عشق

سر زلف تو بدانگونه پریشانم کرد   که دل از لطف شده دواره حیرانم کو

عقل گوید که بزنم ز سر کویت پرواز   چه کنم عشق تو پابستهٔ پیمانم کو

عقل آوازهٔ شهرت بدلم داد نوید   عشق آوارهٔ هر کوه بیابانم کو

تو دلم کشتی و چشم ز پی شستن دل   چشمهٔ اشک روان جانب دامانم کو

نازم آن شمع که در نزد عاشق خود بلا به شرر   شمع من کو تهی از سوختن جانم کو

شکر ناز شنیدم که کند غارت دین   دوست «ناکرده گنه» رخنهٔ ایمانم کو

چه کنم با دل من گر که عیان جلوه کند   آنکه مدهوش لب عشوهٔ پنهانم کو

گر بدرگاه قبولش دل من شد قابل   کرم شامل او، قابل قربانم کو

چون شدم قابل قربانی اضحی حبیب   عشق از خون جگر سرمه بچشمانم کو

در شبستان بخیال تو همی خوش بودم   غم بلبل ز گل پرپر گلستانم کو

چه کنم ناله زنم دم ز غم سوزانم   درد هجرش غنی از دارو درمانم کو

بخت نازم که از سلطنت مردم جهان   بنده درگه سلطان خراسانم کو

دوست بعد از همه هجران و پریشانی دلم
عجبی نیست که مستوجب «غفرانم» کو

عهدشکن

آن بی‌وفا صنم به من آخر وفا نکرد — یکدم دلم ز دام غمش رها نکرد

بیگانه‌خوی دهر گسل یار سنگدل — بیگانگی رها ز من آشنا نکرد

رحمی اگر نکرد به من جای شکوه نیست — شرمی به ماجرای دلم از خدا نکرد

بس خاک‌ها که در نظری کیمیا نمود — در این میانه گوشه چشمی به ما نکرد

زنجیر زلف خویش به پای دلم نهاد — هر ره ما نیم گره از زلف وا نکرد

مستی و مهر خویش فشاندم به پای او — بهر سپاس من گره از چهر وا نکرد

در باغ دل درست وفا را بی اعتبار — او لااقل حساب پس انداز وا نکرد

چندین رهی در عشق صفا آورد به جان — قهر شبی به دل فزون شده در دم دوا نکرد

من در رهش چه پا که بردم پی وفا — آن بی‌وفا ز جور به جانم چها نکرد

گویند تیر آه اثر می‌کند به دل — بر سنگ خاره آتش اثر این ناله‌ها نکرد

غربت برای تیره‌دلان مستدام نیست — او بهر شام تیره به ما التفات نکرد

یک بیت شاهکار است در شد مایه غزل — گفتا «حسن» در حق سخن را ادا نکرد

مردم ز حسرت و گره از زلف وا نکرد — در دم هزار دیده دلی را دوا نکرد

«غفران» چه انتظار در این یار دلفریب — گیسو رها نمود و به ما خوب تا نکرد

جلوهٔ اردیبهشت

باز دلا آمده فصل بهار - بر غم دلها شده گل غمگسار - باد صبا آمده از کوی یار

کز نفسش زنده شود در مزار - مرده تن زنده دل هوشیار

باز پرستو به چمن بازگشت - زمزمه سر داد سخن ساز گشت - مرغ سحر قافیه پرداز گشت

باز همه باغ پرآواز گشت - قهقهه زن قمری و نالان هزار

مرغ چمن گو شده عاشق چو من - ناله کند زار چو من در چمن - همچو خطیبی شده گرم سخن

شاخ تریبون و چمن انجمن - مستمعش فاخته و لکلک و سار

لشکر دی دوز زمستان دژم - فاتح فروردین با رنج و غم - بر سر آفاق نهاده قدم

کرده به بستان قد مردی علم - سرو سپهدار چو بید و چنار

گشته درختان همه حامله - زاده بر بستان و صبا قابله - قمری خواند به سحر نافله

صعوه کند از شب هجران گله - جنس نر از جفت خود آه و نزار

بر سر اهریمن غم خاک شد - روی دل از زنگ الم پاک شد - پیرهن غنچه تن چاک شد

بلبل ازین واقعه بی باک شد - کرد ز دل سر نهان آشکار

نرگس مخمور چرا شد نژند - گو شده از سحر خراب بند - دشت و دمن گشته چو الوان پرند

باد صبا فرش زمرد فکند - بر همه دشت و چمن و مرغزار

کوه مسبر خود ز سر مرد نهاد - دست به هیجای غم دل گشاد - زین همه آثار ز رب العباد

جلوهٔ نوروز دگر شد زیاد - باد بر اهل سخن (زعفران) نثار

یار سفر کرده

ای ترک آئین وفا کرده — خون در دل اهل صفا کرده

ای کرده جان از چشم عشق دور — یعنی مرا از خود جدا کرده

از منتهای اعتنا رفته — دل را بیجان بی اعتنا کرده

بیگانگان را خواسته خرسند — بیگانگی با آشنا کرده

دل را بمحنت در بلا بسته — جان را بمحنت مبتلا کرده

رفتی بدو، از من درودت باد — اما چرا بدرود نا کرده

من از تو دور و دل بتو نزدیک — بر درگه حق التجا کرده

وصلت بلا هجرت بلا باشد — حق، خلق تو بر رغم ما کرده

از وضع نمیدانم چه میگویم — دیوانگی ما مدعا کرده

باشد جنون صحرای بی پایان — وین تیشه را مجنون عصا کرده

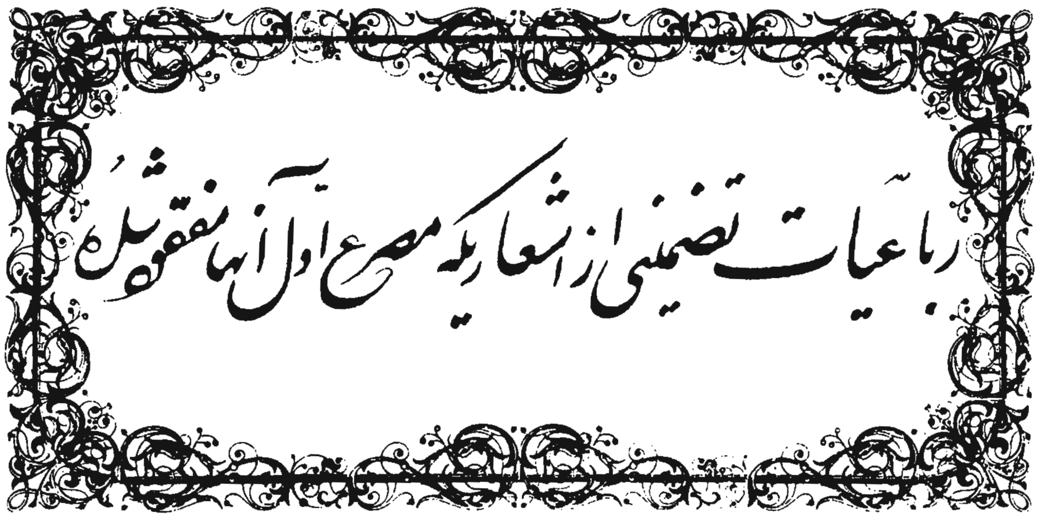
بسپرده ره تا بیستون فرهاد — راه خرد از عاقل جدا کرده

ما هم فنونی از جنون داریم — چشمت فقط آن را دوا کرده

بدرود نا کرده سفر کردی — دل را به دنبال تو وا کرده

هر جا که رفتی بودم همراهت — هر چند در این گوشه جا کرده

در خواب و بیداری بدنبالت — با غفران، ترا از جان دعا کرده


رباعیات تضمینی از اشعاری که مصرع اول آنها مفقود شده

تضمین ابیاتی که مصرع اول آنها در دسترس نیست

«یار یکدل»

یار تو اگر یکدل و معنویست ترا — زان جهان گلشن معنویست ترا

بشنو ز خرد خدا یکی یار یکی — یکدل داری بس است اگر هست ترا

«شیر و غزال»

یکذره نیست حسن ترا از کمال کم — شد قامتم ز هجر تو همچون هلال خم

من از پی تو رانم و تو از ما رمان بلی — از شیر حمله خوش نبود از غزال رم

«سوز جگر»

هر بار درد و غم و جگر میسوزد — در خاک سیه چشم بشر میسوزد

با اشک بصر بسوز دل آه زن — آتش چو گرفت خشک و تر میسوزد

قطره یا ذره

آن قطره که در حساب ناید ماییم — وان نکته که در کتاب ناید ماییم

در درگه تابناک خورشید ولا — آن ذره که در حساب ناید ماییم

بار مهر یار

دلی بی مهربان با دیده مهر یار بردارد — دهان شکرفشان با هر لب از گفتار بردارد

غزال لنگ با اشتر ندارد تاب همراهی — که صد من استخوان با هر یک صد من بار بردارد

رهنمای گمراه

ز گمراه مردم بجوئی چو راه — شوی خواه ناخواه ساقط بچاه
ازین روی گفتند پرمایگان — ز نوکیسه هرگز تو قرضی مخواه

صبر و قرآن

نافه مشکین شود اما به صبر — مشت گردد روشن اما به صبر
بشنو از قرآن «یحب الصابرین» — کارها نیکو شود اما بصبر

مرگ خواجه

آدمی سودی ازین دنیا نبرد — غنچه ها گل گشت و از بادی فسرد
شد فلان را عمر صرف خواجگی — ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد

صبر و صهبا

گر شاخ رزی ببرف صحرا بینی — ساغر بکف آر از آن تو صهبا یابی
این نکته سروده‌اند آخر بنیان — گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی

زنگ خطر

بدتر ز نغمه مرگ زنگ خطر نباشد — بدتر ز حب دنیا ننگ بشر نباشد
رنگ ریان زرد روی سیاه ما باک — بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

نقص ادراک

کی ره یابد ز نقص ادراک — دل مفلوک را بر سوی افلاک

بسپر تن خاک و از لولاک کم گوی — چه نسبت خاک را با عالم پاک

تنگنای قافیه

خواهد اگر کسی بسخن مفتخر شود — باید ز گنجینه عالم دل باخبر شود

بی مایه گر هماست ز بلبل خورد قفا — در تنگنای قافیه خورشید خر شود

هشدار

دارا پی حفظ ثروت و عنوان است — مسکین پی اخذ نان و نانش جان است

هشدار ز طمع آن ستمگین یعنی — در خانه مور شبنمی طوفان است


رباعی کامل - مناجات

غفران

بی ذکر تو زندگی ندارم یارب
با لطف تو زندگی گذارم یارب
نومید مکن ز لطفِ غفران ما را
بر مغفرتت امید دارم یارب

بی نیازی

یارب ز همه تو بی نیازم فرما
عاری ز گناه و حرص و آزم فرما
از غیر بما حرمت مرا استغنا
در آتش خویش پر گدازم فرما

لطف

یارب تو بمهر خویشتن شادم کن
جز بندهٔ خود از قیود آزادم کن
چون هر دو جهان من خرابست خراب
از مهر محبت ز لطف آبادم کن

رحمت

یارب تو مرا ز درگه خویش مران
از محنت و از رنج و معاصی برهان
روزی که بما رو کند امراج بلا
جز رحمت تو نباشدم خط امان

هدایت

یارب به ره راستم هدایت فرما
بندگی درگهت عنایت فرما
چون در خور عفو تو نکردم گنهی
عذر گنهم تو خود رعایت فرما

کرم

یارب کرم تو نعمت و عالم بس
امید تولای تو آمالم بس
احوال خراب ماست روشن بر تو
حال تو مرحمت گر احوالم بس

مناجات

یارب من و این بار جنایت چه کنم — گر سر نزند ناز تو عنایت چه کنم
آن عاصی از گنه پشیمانم من — گم کرده طریق بی هدایت چه کنم

تفأل

یارب به کتاب تو تفأل جستم — در آیه رحمت تو توسل جستم
در پاسخ من «نصر من الله» آمد — بر درگه فضل تو توکل جستم

روسیاه

یارب بدرت روسیاه آوردم — بس توشه ره جرم و گناه آوردم
دیدم در عجز زبان ندارم سودی — ناچار بعفو تو پناه آوردم

شرمنده

یارب ز خجالت چنین بنده تو — از بخشش تربت سخت شرمنده تو
با عالمیان تو زندگی بخشیدی — تو زنده به ذات خویش و من زنده به تو

شرم

یارب بتو رو کنم و شرمنده خود — از شرم رهان تو ناتوان بنده خود
شرمنده ام از گذشته پر ز شرر — اکنون بسپرم بلطف آینده خود

ایمان

یارب تو رسان بجانم ایمان یار — فرمای خزان من بهاران یارب
جز مغفرتت ندارم امیدها — در غفران، تو را نگیرم و برهان یارب

رباعیات

چمن

برخاستم از جا ، به تمنای چمن   تا سیر کنم روی دل آرای چمن
بلبل بفغان گفت برو ورنه تو نیز   چون من نشوی ز عشق رسوای چمن

ادب

گر رخ ز گزاف گشت معنای ادب   هر هرزه زند دم ز تمنای ادب
میخانه تهی گشت ز صهبای صفا   خاموش شده از گرد مینای ادب

رفیق

باشد به دلم آرزوی روی رفیق   صد جان بکنم فدای یک موی رفیق
در گوش دلم سروش گفتا زنهار   مسموم بود ، در این فضا بوی رفیق

جهان

عارف بغم از گردش ایام جهان   گردد بمراد جاهلان کام جهان
چون برق جهنده این جهان گذراست   زین روی بر او نهاده شد نام (جهان)

دل

مرغیست دلم ز عشق شد وارنه دل   در حلقه زلف دلبران لانه دل
بنشین بمراد دل تو زین باده بنوش   گر خون جگر پر است پیمانه دل

عقرب زلف

از عقرب زلف تو چو در بیم شدم   از بیم به بیداد تو تسلیم شدم
تصمیم اگر چه حل کند هر مشکل   دیوانه بیگانه ز تصمیم شدم

جلوه گری

یارب در ایمان به رخ من بگشا
گم گرده رهم لطف راهم بنما

تا عکس فیوض تو کند جلوه گری
زآیینه دل زنگ ضلالت بزدا

سحر بیان

یارب صفت سحر بیان میخواهد
شکر تو هزار ها لسان میخواهد

«غفران» ز پی بیان زبان میخواهد
یارب تو خود آن هبه آن میخواهد

استجابت دعا

استجابت در دعا دان از سه چیز
گر نداری آبروی دل مریز

قلب خاشع، با تجلّی در بیان
چشم گریان و تواضع در روان

این سه عامل گر در آمیزد ترا
رحمت حق را برانگیزد ز جا

گر نباشد بر رخ رحمت نقاب
یرزق الله من یشاء، دون الحجاب

قطعات و تمثیلات

۷

اگر به مسند شاهان کنند ترغیبت — برای در و گهر بر سر تو باریدن
بدین مقام ترا عمر نوح بخشایند — به شرط مدرسه و درس و بحث نادیدن
هر آنچه عقل کند اقتضا ندانستن — به راه دیدن و معنای آن نپرسیدن
به عمر کوته و با فقر زندگی بهتر — هزار مرتبه فهمیدن به از نفهمیدن

مرا اگر زر و سیم و ثروت دنیا — هر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند
تمام برگ درختان گر اسکناس شوند — تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند
گر آسمان همه زر گردد و به من بخشند — سپس به گنجه‌ام افلاک را ذخیره کنند
بدین نیرزد هرگز مردم از چپ و راست — به چشم نفرت بر من نگاه خیره کنند

بروی خار مغیلان برهنه غلطیدن — به نیش‌های تن مجروح خسته خوابیدن
تمام روز زمین برکنی به سوزن را — بروی ریگ به یک پا نهاده رقصیدن
به وقت ظهر سر و پا برهنه منجیل — هوای گرم به بالای خار گردیدن
خوش است جمله و ناخوش‌تر است از آن — به یک دقیقه رخ نانجیب را دیدن


فکاہی

هنرمند !!

هنر امروز گرفتار وبال و خطر است — چونکه بازیچهٔ مشتی ز هنر بی‌خبر است

شعر و موسیقی و نقاشی اگر هست هنر — پس چرا نام هنر بر سر هر خیره‌سر است

شد در این ملک هنر مظهر نسیان و کفل — عوض حظ روان شامل حظ بصر است

مطرب و ضرب زن و عنتری و روحوضی — از برین شهر ز عنوان هنر بهره‌ور است

همچنین مطرب و تعبیر دو باشد ز هنر — خنک آن مرد در از سمع و بصر کور و کر است

فخر در جمع هنر را فزو ارزان باشد — هر کسی منفعت خر آمد بیقین مفتخر است

فهم عامی ز چنین کوته و بی‌اصل تر است — تیز بر گور پدر سوخته هرچه خر است

مظهر کامل آن شاعر نوپرداز است — در ره بی‌زری بدبختان پی زر و زیور است

شهمی شاعره هم مرد فروغش چو دروغ — حال در انجمنش داغ بپا شور و شر است

باز مطرب طرب آرد که یکی نوپرداز — شلغم کوفته ممزوج ترب با جگر است

گر دم نکته‌ای از آن شاعر شیرین سخنی — عهده بر بردن گوینده صاحب نظر است

در محیطی که هنرپیشه بمطرب گویند — خاک عالم بسر مردم صاحب هنر است

شعر دغفران (زلیجا تام) تهی میگیرد — که نه رقاص و نه مطرب نه پی شور و شر است

سخن سنجه لندن سخره دونان باشد — بهر احباب کنون ز فاتمبر را معتبر است

«نسل منحط»

شگفتا از این نسل منحط و شوم — در این کاخ ویرانه ساکن چه بوم

شگفتا از این خیل بشکسته بال — که بر گردن خلق باشد وبال

شگفتا ز وارفته نسل جوان — گل آلوده، در جوی نکبت روان

شگفتا ز تقلیدهای کثیف — ز غفلت به هر فرقه و فن حریف

نه بر راستی شان کسی آموزگار — درستی پدید از این ره شود استوار

بدر رفته زهوار ناموس و دین — از این نسل منحط عشرت گزین

چنان شاخه بید بی برگ و بار — چو هر باد گردان به هر رهگذار

مقلد شده به هر بدعت ناروا — فرو هشته سر جز به امر خدا

پسر زلف پرچین فکنده به دوش — چنان روسپی های پیکر فروش

پسر از دختر تمیزی نماند — ز مردی علامت پشیزی نماند

کجا میرود از این گسسته لجام — ره کعبه گم کرده در تیره شام

همه لخت و عور و همه بی شعور — وقیح و کثیف و قبیح و جسور

کمر بند ز ننگیشان بر میان — عیان از پس و پیش راز نهان

به تقلید مشتی ز دیوانگان — شده موجب زجر فرزانگان

دریغا بمیرد از این نوجوان — در این خو بود راه نابخردان

در آنجا که قانون فسق و فجور — لواط و زنا را برد از ضرور

چنین مظهری خاص آن دسته است — که از قید عرض و حیا رسته است

جوانا بکار خطا خو مگیر — چو بدکارگان زیر ابرو مگیر

به تن کسوت دختران را مپوش — بمحو اصول شرافت مکوش

تو مردی ز مردی نشان تو کو — غرور تو کو ؟! دودمان تو کو ؟!

ز هیپی‌گری چیست سودای تو — چه سودی از آن می‌بری وای تو ؟!

خدایا برس خود بفریاد ما — نجور دارمنه ماو اولاد ما

تو صدل مشو خود بر این مشکلات — مده گمرهان را ز غفلت نجات


تجلیل و سوگنامه

تجلیلی از سرور گرامی جناب آقای دکتر محمد باقر محقق استاد دانشگاه تهران

در محفل رندان سخن از دردکشان است
از دردکشی چون تو کجا نام و نشان است

حق با تو رفاقت به تحقیق محقق
هم باقر علمی و نشان از تو بیان است

بی رنج میسر نشود گنج معارف
این گنج تو از رنج تو در سینه نهان است

رنجی که تو بردی به ره دانش و تحقیق
حقا که محقق تو به صد دل به جان است

خود گنج نهانی تو و آثار تو شاهد
راز «لمن عرف» پی تفسیر بیان است

گنجینه احکام تو در علم جواهر است
کاندر سفر خلد ترا خط امان است

فرزند تو از دست اگر شد به تصادف
بی شبهه پذیرایی تو در باب جنان است

آزاده در این بزم بود چون تو مقرب[1]
در جام طهور بهره فردوس از دگران است

در خطه گیلان که بود مشرق انوار
نور تو درخشان به دل پیر و جوان است

افسوس که قدر تو ندانند خلایق
باران فیوضی ز تو گاه نگران است

بردی همه ابرار قدم داری و ریاست
در سینه فروغ تو چو آئینه عیان است

افسوس که در باغ خزان دیده دارا
همچون تو گلی را سر سودای خزان است

گل چون به در دست گلابی بود از آنچ
بوی خوشی از آثار تو بر روح فدان است

دعقعان، بتو دل خسته جانیت به گل آید
با شهپر افکار تو دیدار طیران است

۱- هر کس که در این بزم مقرب‌تر است   جام بلا بیشترش میدهند

در سوگ استاد محسن هشترودی

روزگار فتنه‌گر هرگاه در سنگر نشیند   تیر جورش بر دل افراد نام‌آور نشیند

اهل دل را چون نباشد آشتی با چرخ گردون   ناوکش بر دیدهٔ آزادگان تا پر نشیند

دود آه رادمردان گر گذر گیرد ز گردون   لکهٔ ننگ و جنایت بر رخ اختر نشیند

لختی از خون جگر تا بر قبای یوسفی غلطد   موج خونین بر سر دریای پهناور نشیند

آنکه مهرش در دل یاران چو جان پیوسته بر تن   جانش از تن رفت و ما را خاک غم بر سر نشیند

رادمرد ما که بود با سرافرازی فروتن   کی مثالش کودکی بر دامن مادر نشیند

در ره علم و ادب رنج فراوان برده اینک   از زبان مرگ او بر قلب ما نشتر نشیند

جای دارد در عزای مرگ دکتر هشترودی   آفتاب اسپندسان بر آتش مجمر نشیند

بسی از غم لب ببندد غنچه در گلشن بگرید   چون ببیند مردم آزاده در آذر نشیند

قلب غفران را اگر از مرگ محسن نیست تسکین   مرغ جان تا به آشیان بشکسته بال و پر نشیند

«در سوگ یار»

در رثاء مرحوم حسین سامانی (موج) ناشر مجله باغ صائب

به روی سامانی بلکه گشت راه بهشت — لقای جان چو بجست و بقای تن چو بهشت

خلیل و عالم و فاضل ادیب کامل و راد — در رشته های پرستش بجان فرشته سرشت

چه شعرها در بصائب نوشت و ره بگشاد — چه نثرها بمصائب و در افتراح نوشت

براه راست چنان جانفشان و شیفته بود — دمی سپرد ره جستجو، بدیر و کنشت

به آستان حقیقت رسید و شد مجذوب — دو پا کشید ز دنیا و سر نهاد بخشت

بهدیه برد بلی دسته گل بحضرت دوست — بغیر گلبن احسان و مهر و خیر نکشت

جمال شعر چنان جذبه داد و عرفش ساخت — دو در تمام حیاتش ندید چهره زشت

ممات عالِم و عالَم نبی برابر خواند[۱] — جهان دانش از این غم فسرده شد به سرشت

بسی مرگ حبیب است صعب ای غفران — ز هجر یار سرشکم ز دیده بیرون گشت

۱- إذا ماتَ العالِمُ ماتَ العالَم

(در تعزیت مرحوم حاج عباس غفرانی) پدر

هزار و سیصد و شصت و یک از این عالم فانی سوی دار بقا بربست رخت عباس غفرانی

بداعی حق از ایمان سه لبیک اجابت زد اول در مکه از ره عمره در حج و قربانی

دوم در کربلا در طوف قبر شاه مظلومان در باشار روضه پرنور آن شه کعبه بانی

سوم هنگام نزع روح او از پیکر خاکی همی گفت لبیک و شد سوی جنان زین دار ظلمانی

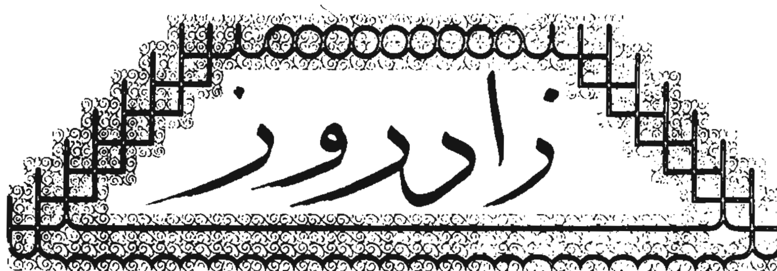
بهشتی آشیان در آشیان خویش شد لیکن ز فقدانش شده ذرات از اسف یاران ایمانی

زبان حالش گفتا حق یارش شود هر کس کند یادی بحمد و سوره از آیات قرآنی

۱۳۶۱

پی تاریخ فوتش گفت رضوان خازن جنت در غفرانی ورود آمد غریق روح رحمانی

سوم آبان ماه ۱۳۲۱ شمسی مطابق چهاردهم شوال ۱۳۶۱ قمری


زادروز

مادهٔ تاریخ تولد وفا

ز قرن چارده چون شد چهل و دو سال بسر — بروز بیست و پنجم ز ماه شهریور

به پیشواز خزان شد روان چه تابستان — شد از بهار (وفا) گلشن صفا پر بر

شکفت غنچه امید از نهال شرف — گرفت دوده غفرانیان از آن زیور

دمید اختر تابنده ای ز دامن مام — بنام نامی عباس گشته نام آور

وفا چو شیوهٔ عباس با برادر بود — بیاد زاده حیدر وفاش خواند پدر

امیدوار ز درگاه حق دادارم — که از وفا به همه همسران شود سرور

بیمن رابطه (الولد سر ابیه) — یقین که همچو پدر جلوه گر شود بدهر

چو در حساب ز مولد ز ارزش جستم — که از محاسب ابجد رقم در این دفتر

۱۳۴۲

ز ارث سید (غفرانیا) همین کافیست — چه هدیه به ز پسر برتر از وفا چه هنر

دگر بر این (تو وفا بیت نشانه شد عباس ۱۳۴۲) — که هست مهر و وفا ارزشان ز زر برتر

شهریور ۱۳۴۲

ارمغانی از پریچهر بهادری

بمناسبت شب تولد (بانو محترم مسیحیان) همسر عزیزش داده شده

گلی دارم که هر رنگی گلستان جهان دارد   درخت عمر را زین گل که ریشه در بن جان دارد

هر آن گل رنگ و بوئی هست در گلزار زیبائی   گل دیگر اگر دارم ، از جملگی بیجان دارد

بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

خدا چون احترامش داد نامش محترم باشد   زمان فخر از گل زیبای من فخر از زمان دارد

چو فرهادم بکوه محنت چنین خرمی از گل .   ز بس آن خسرو شیرین من شیرین بیان دارد

بدین سرچشمه آتش‌نشان در جوش آب روان دارد

وفا از دلبران در راست و یارم در وفا یکتا   بوصفش شهرزاد قصه‌گو بس داستان دارد

چو طوطی سایه گستر در بهشت آرزوهایم   (وفا) در سایه مهر و صفایش آشیان دارد

بنغمه ز صبا گو هر که راز ما نهان دارد

ز خشم ضدان لبش کوثر بلعلش درجی از گوهر   بر این گنج خدا دادی ملک‌ها پاسبان دارد

بر آن چشمان ره ایمان دلم محراب ابرویش   ز من چون بر نماز عشق داریمان در امان دارد

کمین از گوشه ابرو رسته و تیر از ابرو کمان دارد

زهی بخت سرافرازم که دارم همسری چونین — زهی این خانه کاینسان خانمی صدفامان دارد

زهی بر کدخدای خانه با بانوی چنین رعنا — که آن عشق تر این دارد و این مهری بر آن دارد

ننازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد

تعالی الله نگارم که به نوع مهر باشد ، — بهر انگشت زیبا صد هنر یکی نهان دارد

هزار و سیصد و چار است از تاریخ خورشیدی — در این نوبهار این گل بعالم ارمغان دارد

بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد

به بیست و پنجمین روز از مه اسفند گل پیرا — دگر ره پنج گامی فروردین تا بوستان دارد

هزار چشم هر انجم شان خداکش بدامان دارد

مگو بی خار چون در گلشن گیتی نمی باشد — چنین یکتا گلی خاری چو من بر آستان دارد

سلیمان را ز موری ارمغان ران ملخ باشد — کمی چو برگ سبز شعر شاعر دد جهان دارد

ز حسن فخر زمن دارد ، بود تاریخ مشهدی ۱۳۰۴ — از آن عفراییان از فخر سر بر آسمان دارد

به جمشید پیش از عید حق این عیدی فاخر — نگر دارد چه منت ها در این دوران دارد

«اقتران سعدین»

بمناسبت شب سوم شعبان و مصادف شدن تولد عبد با او و ماده تاریخ آن

این شب عید است یا روز خوش رضوان بود — کاین چنین از پرتوش گیتی نگارستان بود

لیلة القدر است آیا اینچنین بهروز خوش — آیه خیر من الف شهر از آن تابان بود

شاد و مسرور دهر از بهروزی و فرخندگی — همچو افلاکیان زین شب در شعبان بود

شد در این روز آشکار آیات عشق و عدل و نور — کز وجودش آفتاب علم و دین رخشان بود

زد قدم بر عالم ایجاد از کتم عدم — از قدومش خاک بر افلاک در رجحان بود

در چنین روزی ولادت شد حسین ابن علی(ع) — کز جمال و حال و کمالش جهان حیران بود

هم چنین در زاد روز آن شه والا گهر — زاده شد عبدی که بر درگاه او دربان بود

ار شنیدی گاه باشد اختران را اقتران — روز میلاد غلامی با شهی اقتران بود

روز میلاد (حسن) از دوده غفرانیان — هم زمان با زاد روز خسرو خوبان بود

چونکه بر عباس این نوزاد از منان رسید — لاجرم تاریخ این میلاد (از غفران) بود
۱۳۳۹ قمری

در سوم شعبان ۱۳۹۰ قمری سروده شد


نمونه نثر شاعر

نمونه‌ای از آثار شاعر در تقریظ از کتاب «سقیفه یا سنجیفه» تألیف دانشمند محترم

جناب آقای حاج عباس راسخی

در آن زمان که افاضات ایزدی شامل حال گردد در دل شب تیره برقی فروزان بجهد و فروغ آن فضای را چند لحظه بروشنی روز درآورد. اگر این فیوضات متوجه سنگی شود الماسش نام گذارند و در اثر تراشکاری ماهر دست بیشتری در تراشش صرف نماید زیبائیش فزون تر و ارزشش صد چندان گردد و یا اگر آن جوهر محض موجباتی مصداق

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

فراهم گردد مداد دست عالمی دهد در صفای باطنش را در راه حق تعالی خالق در نشر صرف نماید تا «افضل من دماء الشهداء» شامل حالش گردد. در این صورت ابرهای تیره متلاشی شده حقایق را آشکار و چهره‌ای گشاده شود. از آنجمله است تألیف کتاب مستطاب «سقیفه یا سنجیفه» که تشعشعات بر روشنی برق و استواری صخره و تراشکاری الماس باشد در بدست گوهرشناس پس ترا نیز با صبرت بینی گرانبها جلوه‌گر و تدوین یافته است. اگر بدست دانشمند صاحب نظر خود بر آید بگویم در پی از تفحص بسیار اثر بسیار دلپذیری موفق تر از قبل تقدیم بدست داران ولایت خاصه مذهب حقه جعفری نموده و روح راست بنا می دارد از خود خشنود ساخته است.

هذا الكتاب لو يباع بوزنه ذهباً لكان البائع مغبونا

بقول کسائی مروزی

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت　　مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم　　از گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

درباره اثبات خدمت مردان متفکر اسلامی دیگران هم قلمفرسائی کرده‌اند ولی کمتر اتفاق میافتد در نوشته‌ای بتواند با تهیه اینهمه شواهد و مآخذ مستند چشم مخالفین را بدوزد و با حربه تبلیغات آنها را مغلوب و وادار به قبول حقیقت نماید.

گرچه گردون پر است از انجم　　لیک فرق است بین فرقد و ماه.

آرزومندم همت در خدا و موفقیت هر روز دنیا و آخرت برای آباد کنند در توحید با تألیف این کتاب آخرت برای آبادکعبه‌ای در ۱۳۴۳ -

تهران - حسن غفرانیان

سخنی از دل خاک

تلمیس

من که در خاک سیه پنهانم — سائل مغفرت غفرانم

رفته عمری ز پی درک علوم — دیدم آخر ز دین نادانم

چند گامی ره دین پیمودم — مست و مغرور در بیابانم

چون که پیک اجل آمد از راه — دیدم ایمان پر از عصیانم

غافل از شکر و سپاس نعمات — آل کرمت رحمانم ۷/

با همه لغزش و عصیان و گناه — با امید کرم یزدانم ۲

آرزوها به دل من شده خاک — لیک امید است نهان در جانم

خدمت خلق مرا بود هدف — خادم یار که انسانم

نیست در زندگی امتحان وفا — تجربت بارت در این دورانم

تو وفا کن در وفا در هستی ۲ — بود بر تیر خطر و پیکانم

با همه نیک و بد و زشت و نکو — متکی بر سوره قرآنم

قدمی نه به مزارم ز کرم — بنگر آغاز من و پایانم

از پی مغفرت و آمرزش — سائل سوره از رحمانم

مادح آل عبا بودم و بس — من که در خاک سیه پنهانم

«معنی زندگانی در مصرعی نهفته است
در ابتدا شکفتن در انتها شکستن»

پانزه سالگی



یک وقت به کودکی به تعلیم گذشت

بیست و پنجسالگی



یک چند به حرص جاه و تحکیم گذشت

چهل سالگی



با کوشش و کار و رنج و حسرت و آه

شصت سالگی



ز اموال نصیب من به تسلیم گذشت

پایان سخن نشنو ما دیوانیم
عمر عبثم دگر به تکریم گذشت

پایان عمر

پایان عمر باشد دل پُر ز آرزو است
بگذشته پشت سر به آینده رو بر و است

نفت چراغ زندگی ما تمام شد
اینک فتیله سوزد و این نور کم از او است